



آخسین پکار

شین پرتو

# آخرین پیکار

\* \* \*

چند داستان کوتاه



کانون انتشارات مزدا

تهران - ۱۳۵۴

## از همین نویسندہ



- ۱ - پهلوان زند .
- ۲ - سفید پوشان .
- ۳ - قهرمان ایران شهر .
- ۴ - زندگی فردا است :
- ۵ - بازیهای هستی .
- ۶ - غزاله خورشید .
- ۷ - بیگانه ای در بهشت .
- ۸ - شکنند جادو :
- ۹ - سایه شیطان .
- ۱۰ - داغ شقایق .
- ۱۱ - کام شیر .
- ۱۲ - خانه نمک .
- ۱۳ - آخرین پیکار
- ۱۴ - محراب عشق :

آخرين پيڪار

## بنام یزدان پاک

در تاریخ ادبیات معاصر ایران «شین پرتو»  
از پیشروترین نویسندگان با ذوق و مبتکر، و از  
متفکرین بنام بشمار می آید و از درخشنده ترین  
ستارگان عالم ادب و هنر می باشد. وی هنگامی  
به کار نویسندگی و ساده نویسی آغاز کرد و مجله  
آرمان را بسال ۱۳۱۰ انتشار داد که نویسندگان  
انگشت شمار بودند. ساده نویسی او بسیاری را  
خوش نمی آمد، لیکن وی، در زبان فارسی مکتبی نو  
پدید کرد، و با استقامت و پشتکار خستگی ناپذیر، به  
ایجاد کارهای با ارزشی پرداخت.

نویسندگی هنری بزرگ است. اما این هنر،  
بدون آزمایش رنج و ناکامی، و عشق، و احساس  
غم و درد ناکامیهای دیگران هرگز بدست نمی آید  
و کسی می تواند بدین پایه از هنر برسد، و آثاری با  
ارزش که در خور هنر باشد بیافریند، که خود در طی  
زندگانی، این مراحل را آزمایش کرده باشد.  
و نیز لازم است که علاوه بر ذوق و استعداد،

نویسنده دارای تحصیلات عالیه بوده و در اجتماعات بشری و تاریخ قدیم و ادبیات ملل ، مطالعات عمیقی داشته باشد تا آنکه بتواند در تجسم حقایق زندگی انسان ها ، و آفرینش داستانهای زندگی قهرمانهای تاریخ ، با قدرت و تسلط از عهده برآید . او شین پرتو واجد تمام این شرایط است . او نویسنده ای واقع بین است و آثارش متنوع و گوناگون ، پر از حوادث و در خور تعمق و تحسین می باشد . خواننده با آثار وی مزه شیرین و تلخ ، و کام و ناکامی های عشق و زندگانی را می چشد و بی آن که خود متوجه باشد هم از آغاز داستانها مجذوب و فریفته شده و جلو میرود . وی همواره در شعر یا نثر ، هدف بزرگ و مقدسی را دنبال میکند : عشق به زیبایی ، عشق به زندگانی ، عشق به ارمان مردمی ، و عشق به گذشته و تاریخ باستان ایران . کمتر کسی در میان نویسندگان معاصر توانسته است به مسانده او ، داستان ، بویژه موضوع های تاریخی را در لباس داستان با شیوه نو و سرشار از ذوق تنظیم کند .

کتاب پهلوان زند ، و سفید پوشان ( که در

سن هیجده سالگی نوشته است) و کتاب قهرمان ایران شهر، که نخستین بار بسال ۱۳۲۰ انتشار یافته در ادبیات فارسی معروف است.

سال های ۱۳۵۳ - ۱۳۵۴ پرکارترین سال های زندگانی او است. در این سال ها علاوه بر چندین اثر عرفانی که در نوع خود بی نظیر اند، چند کتاب با اسم «شکند جادو»، «داغ شقایق»، «بیگانه ای در بهشت»، «سایه شیطان»، «خانه نمک»، «کام شیر» و مجموعه ای از شعر نو و نثر آهنگ دار، با اسم «غزله خورشید» که شامل ژینوس، سمندر، دختر دریا، خوشه پروین و غرمه می باشند انتشار یافته است.

هم چنین کتاب دیگری بنام «محراب عشق» اثری خواندنی و دلکش در عرصه ادبیات فارسی پدید آورده است.

کتابی را که اینک بدست دارید، بخش دوم از داستان های کوتاه این نویسنده است. بخش نخستین آن با اسم «بازیهای هستی» بسال ۱۳۴۷ انتشار یافته است.

خدائی را می ستائیم که زیبایی  
را آفریده است ...

غرور زن



کاندول و ژیکاس بر اسب های نجیب خود سوار بودند و بر حسب معمول هر روز پگاه بیرون شهر در دشتها و تپه های سرسبز و خرم گردش و سواری میکردند . امروز پس از مسافتی که پیمودند، هنگام بازگشت به شهر، کاندول جلوی سبزه زاری پیاده شد . گلهای صحرائی فریبنده بود و به تماشا ایستاد . و با دست اشاره کرد که ژیکاس، رئیس گارد او نیز پیاده شود. و در حالیکه به چمن سبز و خرم می نگریست ، دستش را به طرف سبزه زاری دراز کرد و بهمراهش گفت :

- به بین این منظره چقدر زیباست !

ژیکاس به چشم انداز نگاهی افکند و زود پاسخ داد :

- آری سرور من ، بسیار زیباست .

کاندول ، معو تماشا و زیبایی ها بود و گوئی پاسخ را نشنیده بود ، دو باره گفت :

- دوست من ژیکاس ، به این منظره زیبا خوب نگاه

کن . خدائی را میستائیم که زیبایی را آفریده است .

ژیکاس گفت :

- خداوند هرچه آفریده ، زیبا آفریده است .

کاندول گفت :

- راست است . اما در میان زیبایی ها چند چیز است

که از همه نیکوتر است .

و بعد پرسید :

- به نظر تو چه چیز از همه زیباتر است ؟

ژیکاس جواب داد :

- به نظر من خورشید زیباترین چیز هاست .

کاندول هنوز سر گرم تماشای سبزه زار بود و بعد

گفت :

- البته خورشید خیلی زیباست . اما از زیبائی های

زمین چیزی بگو . به عقیده تو در زمین چه چیز از همه زیبا

تر است ؟

ژیکاس گفت :

- در زمین چیز های زیبا زیاد است و هرکس یکی از

آنها را می پسندد و دوست دارد . مثلاً گل زیباست ، موسیقی

زیباست ، مهتاب زیباست ، نور شمع زیباست ...

کاندول گفت :

- همه اینها درست . اما از زیبائی های زنده چیزی

بگو . چیست آن زیبای زنده که پسندیده تر است ؟

ژیکاس گفت :

- به نظر من ، زن ، زیباترین زیبائی هاست .

کاندول که تا این موقع به چمن و گلها نگاه میکرد ،

رویش را به طرف ژیکاس کرده و گفت :

- درست میگوئی . زن زیبا ترن چیزهاست و من زن

زیبا را خیلی دوست دارم .

و بعد پرسید :

- آیا تا کنون هیچ زن زیبا دیده‌ای ؟

ژیکاس گفت :

- سرور من ، زن های زیبا بسیار دیده‌ام و بعقیده من

زن های پاریسی و روسی زیباترین اند.

از این کلام چهره کاندول شگفته شد . خندید و گفت :

- آیا هیچ زنی زیبا دیده‌ای که بجز وی ، زنی دیگر

آرزو نکنی ؟

گفت :

- آرزوی من این است که چنین زنی را پیدا کنم و با او

همسر شوم .

کاندول گفت :

- پس تو در آرزوی چنین زنی هستی و هنوز خوشبختی

را بدست نیاورده‌ای . اما آیا میدانی که چنین مرد خوشبختی

در شهر ما وجود دارد ؟

ژیکاس به شگفت شد و گفت :

- سرور من ، چنین مردی را که تو میگوئی هنوز ندیده‌ام

و نمی‌شناسم . تمام بزرگان و افسرانی که میشناسم ، هریک

از ایشان ، يك يا دو و يا سه كنيزك دارند و معلوم است که

ایشان هنوز ، سعادت حقیقی را نیافته‌اند که با چند كنيزك

سر گرم اند .

کاندول خندان گفت :

- اما دوست من ، خوب گوش کن . سرور تو این خوشبختی

را یافته است .

ژیکاس با تعجب پرسید :

- راستی کاندول ، شما سرور من ، آیا به چنین آرزوی  
بزرگی رسیده‌اید ؟ آیا راست می‌گوئید ؟  
کاندول جواب داد :

- راست می‌گوییم و می‌توانم آنرا به تو ثابت کنم .  
ژیکاس بر انگيخته شده بود. دهانش را کمی مزمزه کرد  
و گفت :

- ای کاندول ، به نظر من ثابت کردن این امر کاری  
دشوار است، زیرا هرگز نمی‌توان زیبایی زن را بدرستی قضاوت  
کرد ، مگر آنکه ...

ژیکاس سخنش را تمام نکرده بود که کاندول فکر او را  
خوانده بود و میدانست مقصودش چیست . پس گفت :  
- خوب گوش کن ژیکاس . من می‌خواهم بتو ثابت کنم  
که سعادتمندترین مردان شهر خودمان هستم ، زیرا زیباترین  
زن های جهان را در شبستان خویش دارم . آیا تو او را  
دیده‌ای ؟

ژیکاس جواب داد :

- یکی دو بار در روز تولد خورشید و دیگر عید ها...  
اما هرگز به چشم يك خبره او را قضاوت نکرده‌ام که آیا  
براستی زیبا ترین زن شهر ماست ؟ او هم مثل زن های دیگر  
لباس قشنگی به تن داشت و ظریف و تناز به نظر میرسد. لبخندش  
دل نواز است ، و در برك و خود سازی افراط نمی‌کند . لیکن  
چیزی که بیشتر از زن های دیگر در او باشد مرا جلب نکرده  
است .

و بعد افزود :

- و ممکن است که تاکنون از دریچه چشم يك هنر شناس  
به او ننگریسته‌ام .

کاندول کمی ناراحت شده بود و گفت :

- شناخت زیبایی کاری دشوار است و کار هر کس نیست .  
همسر من « ماتیلدا » زنی است که اگر او را از دریچه چشم  
هنرمند نگری، بی شك اقرار خواهی کرد که از وی در این  
شهر زنی زیبا تر نیست .

ژیکاس ، با لحنی مؤدب که چیزی مشکوک در آن  
پنهان بود گفت :

- تا آن را ندیده‌ام سرور من، بایستی که از اظهار عقیده  
خود داری کنم .

کاندول گفت :

- ژیکاس تو مرد عاقلی هستی و با احتیاط سخن می  
گوئی. اما من حاضرم که زیبایی ماتیلدا را به تونشان بدهم .

پرسید : چه گونه نشان می‌دهی ؟

کاندول گفت :

- مادر زاد ! .

تن ژیکاس از يك لذت نا شناخته لرزید و قلبش فرو ریخت  
از اینکه بدن لخت زیبایی را خواهد دید . دهانش خشک شده  
بود و آهسته گفت :

- ولی سرور من این کار غیر ممکن است . چه گونه

بانویت حاضر خواهد شد ؟

کاندول گفت :

- بدون اینکه او بفهمد . میدانی ؟ من ترا از يك درب

پنهانی خواهم برد و پیش از آنکه به خوابگاه برود ، پیکر  
زیبایش را بتو نشان خواهم داد .

\* \* \*

کاندول راست می گفت و ماتیلدا بسیار زیبا بود. کاندول  
عاشق زن خویش بود و او را می پرستید . هرکس که عاشق  
همسر خویش است ، بی شك بنظرش زیبا ترین زنان است.  
کاندول هرگز کاری نمی کرد که ماتیلدا از وی برنجد و  
همسرش از وی راضی بود . لیکن گاهی ، مردانی که زنی  
نیکو و زیبا دارند، ارزش گوهر گرانبهای شبستان خویش را  
نمی شناسند . مانند کسی که جواهری بسی نظیر و یا اسبی  
نجیب و کاخی مجلل دارد و غرور این برازندگی ، وی را  
و امیدارد که دارائی خود را برخ دوستان نزدیک و دیگران  
بکشاند ، کاندول هم میخواست زیبایی همسر نازنین خویش  
را به ژیکاس نشان بدهد .

ژیکاس جوان ، یکی از افراد دسته پادگان کاندول بود.  
چندین سال بود که در گارد مخصوص خدمت میکرد . و به  
واسطه صمیمیت و اطاعتی که از خود نشان میداد از نزدیکان  
درگاه شده بود . و بیشتر برای وقر و سیمای نجیب او و  
محبتی که از ژیکاس میدید به وی اطمینان یافته بود . او را  
دوست میداشت و به این جهت هرگاه برای شکار و یا گردش  
میرفت ژیکاس را همراه میبرد .

\* \* \*

چند روز بعد شبانگاهان که قراولان هر يك به جایگاه  
خویش رفتند ، کاندول با اشاره ای ژیکاس را به اطاق خود

برد . تا مدتی با هم از کار های اداری صحبت کردند و شراب نوشیدند . یکی دو بار کاندول برخاست و به اطاق دیگر رفت . و همینکه هوا تاریک و فضای کاخ در خاموشی غرق گردید ، کاندول بی آنکه چیزی بگوید ، در حالیکه انگشتش را روی لبها به علامت سکوت و راز داری گذاشته بود ، به ژیکاس اشاره کرد که آهسته در پی او برود . از یکی دو اطاق تاریک عبور کردند و به اطاقی رسیدند که يك لنگه آن باز بود و به اطاق خواب راه داشت . پیش از آنکه فراتر شوند ، کاندول دست ژیکاس را گرفت و او را نگاه داشت .

ماتیلدای جوان در اطاق خواب ، در حالی بود که پیراهنش را بیرون می آورد و میخواست پیراهن بلند نازک خوابش را به پوشد . پیکر زیبای ماتیلدا ، مثل يك پارچه نور میدرخشید و در فروغ شمع ، اندکی تن سیمگونش را روشن کرده بود . لرزش سایه روشنی از رنك ماه و پرتاب پارچه لباس ویا پرده های گلرنگ ، بر اندامش می لغزید و زیبایی افسونگری جلوه گر شده بود . هر دو مرد ، به سوت و خیره ، تماشای آن زیبایی فریبنده شده بودند .

ماتیلدا يك لحظه روی تخته خواب نشست . نیمرخ و پشتش پیدا بود و تا لحظه ای دیگر که پیراهنش را عوض کرد ، هنوز نشسته بود و سپس برخاست .

کاندول نگذاشت بیش از این ژیکاس آنجا بماند و آهسته او را برگردانید و بی آنکه با وی سخن کند ، اشاره کرد که برود ، و خود به خوابگاه رفت .

\* \* \*

آن شب تا صبح ژیکاس جوان خوابش نبرد . از این پهلوه آن پهلومی غلطید. هنگامی که خسته میشد و چشم برهم مینهاد ، اندام زیبای ماتیلدا در نظرش مجسم میشد . نزدیک صبح که خواب دیدگان او را فرو کوفت ، ماتیلدا را در خواب دید که در میان ابرها ، برهنه خفته است و فروغ ماه اندامش را روشن کرده است . یکی دو بار گوئی پر در آورده بود و هر زمان که با شوق به سوی ماتیلدا پرواز میکرد، قطعه ابر بزرگی ماتیلدا را از وی دور می کرد .

\* \* \*

دو هفته بعد ماتیلدا در پگاه، از خواب برخاست و خود را آراست . دستور داد که اسب حاضر کنند . میخواست به خارج شهر برود و گردش کند . هنگامیکه از پله های کاخ پائین می آمد، ژیکاس جوان وارد باغ میشد. و همینکه بانوی زیبا را دید از اسب پیاده شد . ماتیلدا آرام به طرف او پیش رفت و دستش را دراز کرد . ژیکاس دست بانو را بوسید و با قلبی پر از هیجان، سلام کرد و گفت :

- بانوی من ، در این صبح زود عازم کجا هستید ؟

ماتیلدا درحالیکه چاکران به او کمک میکردند، سوار بر

اسب شد و بی آنکه به سؤال وی پاسخ دهد گفت :

- سوار شو و با من بیا .

قلب ژیکاس جوان سخت به طپش افتاد و به چابکی بر

اسب خویش جستن کرد و در پی ماتیلدا براه افتاد .

سه سوار دیگر نیز در پی آنها حرکت کردند . هوای

بامدادی خنك بود . ابر های تیره آسمان را می پوشانیدند، و



گاهی نم نمك باران قطره قطره فرو میافتاد .  
مسافتی از شهر طی شد و به طرف دامنه های تپه و  
کوه بالا رفتند . ماتیلدا جلو، و ژیکاس در پی او و سواران در  
پی آنها .

ماتیلدا ناگهان دهانه اسبش را کشید و ایستاد. ژیکاس  
کمی عقب تر و پشت سر او اسبش را نگاه داشت . خرمن  
گیسوان میاه ماتیلدا از پشت تا روی زین اسب فرو ریخته  
بودند و ژیکاس به گیسوان می نگریست . در دلش شاد و بی  
قرار بود .

ماتیلدا منظره دامنه کوه و تپه های دور دست را تماشا  
می کرد و چند گل زیبایی را دید که در بدنه کوه از لای صخره  
ها بیرون آمده بودند . یکباره دستش را بلند و به سوی آنها  
اشاره کرد و گفت :

- ژیکاس، آنجا نگاه کن . آیا آن گلها را می بینی ؟  
ژیکاس اسب را یکی دو قدم فراتر برد و جایی را که  
ماتیلدا نشان داده بود نظر افکند . گلها را دید و گفت :  
- آری بانوی من ، گلها را می بینم .  
ماتیلدا فرمان داد :

- برو آن گلها را برای من بیاور .  
ژیکاس درنگ نکرد و بشتاب بدان سوی فرا تاخت . و  
تا بدانجا رسید اندکی طول کشید . گلها در دسترس نبودند .  
پس ژیکاس پیاده شد و فکر کرد که گلها را چگونه برچیند .  
بهتر دید که اسب را به کوه بچسباند و بر روی زین بایستد.  
همین کار را کرد و شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و با

يك جهش با نوک شمشیر گلها را از جای بر کند . اسب ترسید و جستن کرد . گلها فرو ریختند و ژیکاس از بلندی فرو جست و پائین افتاد . سعی او این بود که آسیب نبیند . اما با دو دست روی زمین خورد . آرنج ها و یکی از ران هایش کوفته شدند .

این کوفتگی چیز مهمی نبود . گلها را برداشت و سوار شد و بتاخت خود را به بانو رسانید . گلها را تقدیم کرد . ماتیلدا گلها را گرفت و بو کرد . لبخندی زد و براه افتاد . و در پی او ، ژیکاس جوان خاموش و بیقرار ، راهی شد . قلبش به شدت می زد و شاد بود از این که فرمان بانو را انجام داده است .

\* \* \*

باران گاهی کم کمک می بارید . خورشید طلوع کرده بود . ماتیلدا برای اینکه باب سخن را باز کند ژیکاس را نزدیک خواند و گفت :

- بخورشید درود بفرستیم . به بین چه قدر زیباست !  
ژیکاس بلند گفت :

- درود بر خورشید جهان تاب و پدر زندگی .  
ماتیلدا پرسید :

- هیچ از خورشید موجودی زیباتر و نیکوتر دیده ای ؟  
ژیکاس پاسخ داد :

- موجودی زیبا دیده ام که تا روز واپسین و دم مرگ هرگز فراموش نخواهم کرد ...

در گفتن این کلمات موجی از درونش برخاست و صدایش

را لرزانید .

ماتیلدا پرسید :

- در کجا دیده‌ای ؟

- در يك شب تاریك و در فروغ شمعی كم رنگ .

ماتیلدا به آنچه میخواست رسیده بود . میخواست وی

را به ماجرای آنشب بکشاند و گفت :

- از آن زیبایی اندکی برایم تعریف کن .

آب دهان ژیکاس خشك شده بود . کلمات را نمیتوانست

ادا کند . طپش قلبش افزون تر شده بود و بزحمت گفت :

- وصف کردنی نیست بانوی من . بسیاری از زیباییها

را نمیتوان تعریف کرد ، مگر آنکه چشم دل آنها به بیند .

زیبائی حقیقی ، دل را می‌لرزاند و دیده را میگریاند . آن شب

از نشاط قطره های اشك بر گونه هایم سرازیر شدند و اگر ...

چون ژیکاس سخنش را تمام نکرد ماتیلدا گفت :

- جملات را تمام کن . نگذار که زیبایی گفتگوی ما

نا تمام بماند .

ژیکاس گفت :

- و اگر آن زیبایی از آن من می‌بود شب تا صبح نمی

خفتم و او را مانند الهه ای می‌پرستیدم ...

قلب ماتیلدای جوان به وجد آمده بود و آرام پرسید :

- تو آیا آن چه را دیده‌ای دوست داری ؟

ژیکاس با صدای لرزانی جواب داد :

- میپرستم ... از خدایان خواستارم که او را به من

ارزانی دارند . این آرزوی من است .

ماتیلدا پرسید :

- برای رسیدن به این آرزو چه ارزش می‌دهی ؟

ژیکاس پاسخ داد :

- برای انسان چیزی پر ارزش‌تر از جان نیست . این

جان نا قابل خود را به ودیعه می‌سپارم .

ماتیلدا اندکی خاموش ماند . گوئی نقشه‌ای در فکر

خویش طرح می‌کند ، پس گفت :

- می‌خواهم حکایتی را که پدرم در بارهٔ یک‌دختر پارسی

شنیده است بازگو کنم . خوب گوش کن :

در ایل گلباغی دو جوان بدوشیزه‌ای عاشق شدند. هر یک

از آن دو می‌کوشید او را برای خود بگیرد . اما در یک‌شب

مہتابی هنگامیکه آن دختر ، برای آب تنی به چشمه رفته

بود ، آن دو جوان در حالیکه هر دو مست شراب بودند

برای تماشای او در پشت بوته ها و درختهای پیرامون چشمه

نهان شدند تا پیکر زیبای او را در فروغ مہتاب نظاره کنند.

لیکن دوشیزه از خطای ایشان آگاه شد و چند روز بعد آن ها

را به بهانهٔ اسب سواری از ایل دور کرد و به کوهستان برد.

در آنجا ایشان را خطاب کرد و چنین گفت :

- شما هر دو گناه بزرگی مرتکب شده‌اید و پیش از آن

که یکی از شما با من محرم شود ، مرا مادر زاد دیده‌اید آن

چنان که دامادی عروسی را به بیند . من نمی‌خواهم دوشوی

داشته باشم و یکی مرا بس است . حیای من ، عفت است ، و

عفت من ، غرور من است . و شما غرور مرا شکسته اید . و

به ناچار یکی از شما باید که بقیمت جان یکی دیگر خواستگار

من شود . کداميك از شما مرا خواهانید ؟

سپس از ژيكاس پرسید :

- آیا پایان داستان را میدانی ؟

ژيكاس جواب داد :

- نه بانوی عزیز، نمیدانم ... به ناچار آن دو با هم جنگیدند .

- بی شك كه چنین است و میدانی كه کدام يك پیروز شده است ؟

ژيكاس پاسخ داد :

- نمیدانم ، اما می توانم حدس بزنم .

- حدس میزنی کدام يك ؟

- آنكه زیبائی را بهتر شناخته است .

ماتیلدا گفت :

- راست میگوئی ژيكاس . درست میگوئی ، و آیا تو در گفته خود راستگوئی ؟

- بخورشید سوگند كه راست میگویم .

- آیا زیبائی را تو بهتر شناخته ای و یا ...

ژيكاس بیدرنك پاسخ داد :

- من بهتر شناختم بانوی من ، و این را ثابت می كنم ...

\* \* \*

يكی دو هفته بعد، كاندول بهمراهی ژيكاس برای شكار بخارج شهر حركت كرد . بعد از ظهر بود و آفتاب در دامنه كوه و روی تپه ها میدرخشید . در پی آن ها چهار سرباز می

تاختند . گاهی که در آسمان پرنده‌ای پدید می‌شد کاندول در حالی که اسب می‌راند تیری از ترکش میکشید و به طرف او نشانه میکرد . تیر بنشانه نمی‌رسید و کاندول بی آن که اهمیت بدهد اسب میتاخت .

کاندول در نیمروز ناهار کلانی خورده بود و از شراب هائی که از لبنان برایش آورده بودند بسیار نوشیده بود و اینك سرشار و مست بود . شکار بهانه‌ای بود برای تفریح و گردش و سبك شدن . هیچ صحبت نمیکرد . و هنگامیکه از بالای يك تپه به پائین می‌تاخت ، اسبش سکندری خورد و نزدیک بود صاحبش را بر زمین بکوبد . اما کاندول با مهارت خود را نگاه داشت و بر اسبش هی زد . اسب کمی ایستاد تا نفس بکشد و درد زانو را فراموش کند . سپس وقتی که اسب با قدمهای آهسته تر به پائین میرفت کاندول فرود آمد. ژیکاس و سربازان نیز پیاده شدند و به پائین تپه رفتند .

در دامنه تپه آبادی کوچکی بود و پیاده بدان سوی حرکت کردند .

چند کلبه کوچکی دیده میشد . نزدیک نهر آب، مردی سالمند، افسار اسبش را به درخت بسته بود و تن او را غشو میکرد . کاندول یکی از سربازان اشاره کرد که افسار اسبش را بگیرد و خود آرام بسمت اسب آن مرد رفت .

مرد بی اعتنا به کارش مشغول بود و کاندول با تحسین و نظر خریداری به اسب وی نگاه میکرد . اسب زیبا و ارجمند بود . سرتا پا برنك ابلق دارای یال هائی بلند و خوش رنك بود با گردنی زیبا و اندامی متناسب . با يك نگاه او را

پسندید . میخواست چیزی بگوید که مرد سالمند سطلی آب،  
از نهر برگرفت و برگردن و تن اسبش فرو پاشید . سپس  
سطلی دیگر و سطلی دیگر . اسب بخود و برگردنش تکان داد  
و ترشح آب فرا پاشید . قطرات آب پراکنده شدند و به چهره  
کاندول فرو ریخت .

کاندول ناراحت شد و چیزی نگفت . مرد باکف دستش  
تن اسبش را نوازش و خشک کرد . ژیکاس و سربازان نگاه  
میکردند . در چهره ژیکاس لبخند شوخی پدید بود . بالاخره  
کاندول گفت :

- ای مرد اسب زیبایی داری آن را بمن بفروش .

مرد برگشت و به وی نظر انداخت و گفت :

- او را نمی‌فروشم .

کاندول گفت :

- هر چه بخواهی میدهم . شایسته است که این اسب

از آن من باشد .

مرد پاسخ داد :

- شایستگی از آن من است، زیرا که اسب از آن من

است . او را به هیچ قیمت نمی‌فروشم .

کاندول خشمگین شده بود . خشم و گرمی باده های

لبنان چهره و دیدگانش را سرخ کون کرده بود و به تندى

گفت :

- اما من اسب را از تو خواهم گرفت .

مرد گفت :

- به تو چنین اجازه‌ای نمیدهم .

کاندول گفت :

- آیا میدانی با چه کسی صحبت می‌کنی ؟ می‌دانی من کیستم ؟

مرد گفت :

- هر کسی میخواهی باش .

سپس کاندول شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و

گفت :

- مردی به گستاخی تو ندیده‌ام و اینک سزایت را

می‌دهم .

مرد نگاهی به ژیکاس افکند و این یکی ، با سر و چشم

به وی اشاره‌ای کرد ، یعنی که استقامت کن .

سپس مرد به چالاکی چوب دستی را که روی زمین بود

برداشت و آماده‌ی دفاع شد . کاندول به پیش رفت و با شمشیر

به وی حمله کرد . مرد با چوبش از خود دفاع میکرد . اما

کاندول با يك ضربت چوب او را به دو نیم کرد . مرد عاجز

شده بود و چند قدم به عقب رفت و همینکه کاندول جلوتر

رفت ، و میخواست ضربتی بر او وارد سازد ، که ژیکاس جوان

شمشیرش را کشید و خود را جلو مرد حائل قرار داد و

گفت :

- ای کاندول ، دست از این مرد بردار !

- خشم کاندول بیشتر گشت و خون پرده‌ای از غبار سرخ

رنگ دیدگانش را پوشانید . پس فریاد زد :

- تو ای ژیکاس چه گونه بخود اجازه میدهی بر روی

من شمشیر بکشی ؟



ژیکاس خندید و جواب داد :

- برای اینکه از حق دفاع کنم . تو حق نداری به این مرد تجاوز کنی .

خشم کاندول افزون تر شد و بی آنکه دیگر چیزی بگوید با شمشیر آخته به طرف ژیکاس حمله کرد .

دوشمشیر به چکا چاک درافتادند. ژیکاس خوشحال بود که فرصتی پیش آمده است تا رقیب را از میان بر دارد . هنر خود را بکار انداخت و ناگهان با يك ضربت به شمشیر حریف چنان نواخت که تیغ از دستش فرو افتاد . کاندول به چابکی شمشیر را از زمین بر داشت و تا باز به ژیکاس حمله میکرد، این یکی گفت :

- کاندول، اگر از این مرد و اسبش بگذری ترا میبخشم.

کاندول خشمناك فریاد زد :

- مرا میبخشی ؟ توجه گستاخ شده‌ای! بگیر...

و به ژیکاس حمله کرد . شمشیر وی به بازوی ژیکاس اصابت کرد و خون جاری شد . درد و خون ژیکاس را دگرگون نمود و ژیکاس این بار با يك ضربت شمشیر را از دست کاندول فرو افکند . سپس شمشیرش را به سینه کاندول فرو نمود . کاندول از پشت بزمین افتاد و در خون در غلطید .

این صحنه چنان بشتاب و شکفت انجام گرفت که مرد سالمند و مربازان در حیرت فرو شدند . چند زن و کودک و مرد پیر ، از کلبه ها بیرون آمدند و تماشا میکردند . مرد سالمند خوشحال بود و زود خود را به ژیکاس رسانید . ژیکاس

آسوده و آرام و در دل شاد و خوشحال بود . درد را فراموش کرده بود و گذاشت تا آن مرد ، خون بازویش را پاك كند و با پارچه‌ای به بندد .

مرد سالمند از وی سپاسگزاری کرد که جانش را نجات داده است . ژیکاس به سربازان اشاره کرد که جسد کاندول را بر روی اسب به بندند و به سوی شهر حرکت کنند .

\* \* \*

مثل این بود که آن روز، قلب ماتیلدا از پیش از حادثه آگاه بود . و چون شویش از فرمانداری بیرون رفت با خود گفت : این روز کاندول بیش از اندازه شراب نوشیده و سرش پرشور است . نکند چیزی او را پیش آید .

و چون با اینگونه فکرها منتظر پیش آمد بود ، طاقت نیاورد ، سوار شد و با چند چاکر بیرون آمد .

هر چند برای دلاوران و مردانی که نبرد پیشه آنهاست ، کوزه های شراب ، آب گوارا و بایسته ایست که تاب ایشان را صد چندان میکند و در جنگ استوارتر میگردند . لیکن چون حادثه‌ای شگرف در پیش است، به ویژه آنجا که زیبایی افسونگر، عشق را به کشش و کوشش برمی انگیزد و معجزه ها می کند تا آنکه زیبا پرستی که به زیبایی نیازمند است به حق خویش نائل گردد .

پس هنگامیکه ماتیلدا به آنجا رسید کار انجام یافته بود . زن ها مشغول بستن بازوی ژیکاس بودند و سربازان سرور خود را در گلیمی پیچیده و بر اسب می نهادند . سربازی پیش

دوید و از آنچه گذشته بود بانو را آگاه کرد .  
و چون ماتیلدا آگاه شد که ژیکاس ناجوانمردانه رقیبش  
را نکشته است در دل بسیار شادمان شد و بی آنکه سخن کند  
بکا خ خویش بازگشت ...

شیخ صنعان ، در اقلیم بزرگ و  
جاودان عشق ، گم شده بود ...

شیخ صنعان

هنوز خورشید دامن زرینش را روی زمین پهن نکرده بود که کاروان در دهکده « سدخلو » ایستاد. شترها را خوابانیدند و بار از پشت آن ها و استران برگرفتند. عده ای بسمت رود خانه « کور » پائین رفتند که آب بیاورند و شیخ صنعان، که با کاروان بسوی « تی بی سی فالی » می رفت، کنار چشمه دهکده رفت که دست و رویش را شسته دست نماز بگیرد. وضویش را گرفت و میخواست همانجا کنار چشمه نماز بگذارد که ناگهان صدای خنده چندین دوشیزه گرجی او را متوجه ساخت.

دوشیزگان زیبا و دلارام گرجی، هر يك ابریق یا سبوی بزرگی بردوش داشتند و از ده، به چشمه می آمدند که آب ببرند.

دوشیزگان پنج تن بودند. یکی از یکی دیگر زیباتر. پیراهن بلند و فراخی برنك های درخشان و زنده پوشیده گیسوانشان را بافته و از دو طرف آویخته بودند. سرشان را با دستمال های ابریشمی بسته، در حالیکه بکاروان و به سك هائی که جست و خیز میکردند مینگریستند، صحبت کنان به چشمه نزدیک میشدند.

یکی از آن ها طناز و دلفریب تر جلو می آمد، و همینکه نزدیک شیخ صنعان رسید، برویش لبخندی زد. چهره نورانی

و درخشان شیخ ناگهان شکفته گردید و دلش مثل اینکه از جای بسیار بلندی پرتاب شده باشد ، فرو ریخت . آن دوشیزه خم شد و سبویش را از چشمه پر آب کرد . همراهانش نیز چنین کردند و آماده رفتن شدند . آن دوشیزه راست شد و می‌خواست سبویش را بردارد . شیخ صنعان با صدای لرزانی از او پرسید :

- ای دختر زیبا ، نام تو چیست ؟

دختر جوان در حالی که دستمال نازک آبی رنگی را که به دور گردن و سرش پیچیده و دهانش را بسته بود ، باز میکرد ، پاسخ داد :

- ژیمن !

رنك از چهره شیخ صنعان پرید . ژیمن دختری بلند بالا و قشنگ بود . با صورتی کشیده و چشمهای درشت ، دل انگیز و با مژه های سیاه و بلند . ابرویش باریک و دراز و دهانش مثل غنچه ای سرخ نیمه شکفته بود . بروی شیخ صنعان مینگریست و با نگاههای شوخ و دلربا در دل او طوفانی بی پایان می‌افکند .

سپس شیخ صنعان باونزدیک تر شد و با صدائی آرام ولی هنوز لرزان گفت :

- ای ژیمن قشنگ و دلربا ، خداوند ترا چقدر زیبا آفریده است . بگذار ترا کمی ببینم . چه شاهکار بزرگی آفریدگار از زیبایی با آفریدن تو ساخته است ! پدرت کجاست ؟

ژیمن با لبخندی پر از ناز جواب داد :

- پدرم مرده است ، و من با مادرم ، در آن کلبه سرخ

رنك زندگى مىكنم .

ژيمن با دست خانه اش را نشان داد . دستمالش را به  
گردنش پیچید ، خم شده و سبو را برداشت کسه براه بیفتد .  
شیخ گفت :

- بگو ببینم، اگر با تو بخانه ات بیایم نخواستی رنجید ؟  
- هیچ نخواستم رنجید . قدم مهمانی بزرگوار مثل شما  
بخانه ما برکت می آورد . دل شیخ صنعان میپپید و از سخنان  
شیرین ژيمن، پر از شادی شده بود . با او براه افتاد . دوشیزگان  
دیگر که سبویشان را پر آب کرده و با ژيمن براه افتاده بودند  
هر يك بسوئی رفتند . ژيمن شیخ را بدرون کلبه خود برد و  
مادرش را صدا کرد :

- مادر ، مادر !

پهلوی خانه آنها باغ بزرگی بود و از آن جا زن  
سالمندی بدرون آمد . و تا چشمش بشیخ افتاد ، سلام کرد و ژيمن  
گفت :

- مادرم، برای ما میهمانی آمده است . سپس دست شیخ  
صنعان را گرفت و او را نشانید .

صنعان دیده از صورت ژيمن برنمیداشت . زیبایی وی  
هوش و فکرش را ربوده بود . هر چه باو مینگریست ، دلش  
او را بیشتر میخواست . بعد از مدتی گفت :

- ای ژيمن قشنگ و زیبا ، چهره تو چقدر الهی است!  
آیا اگر من به تو بگویم که به تو دل باختهم دلگیر نمی  
شوی ؟

ژيمن سرش را پائین انداخت و پاسخی نداد . شیخ

صنعان گفت :

- تاکنون که اینهمه سالها بر من گذشته ، خدا را بدوستی و نیکوئی امروز نشناخته بودم . من که از دانش و شکوه مقام ، بخود میبایدم ، امروز خویشتن را کوچک و نا چیز می بینم . این قدرت نمائی کردگار ، مرا مبهوت ساخته و به درستی دریافته ام که هدفی جز زیبائی و نیکی ، در جهان چیزی دیگر نیست ...

ژیمن خاموش بود و گوش میداد . دیده بزمین دوخته بود و بچهره برافروخته و دیدگان درخشان صنعان مینگریست . این یکی که دختر را از شنیدن سخنان خود شاد میدید ، گفت :  
- ای ژیمن قشنگ و دلربا ، باین جهت است که من شیفته زیبائی تو شده ام . دلم ترا میخواهد و میخواهم که همیشه با تو باشم .

ژیمن با آهنگ نرم و شیرینی گفت :

- اما من نصرانی هستم و دین خود را دوست میدارم .  
تو اگر مرا میخواهی ...

ژیمن خاموش شد و کلامش را تمام نکرد . شیخ صنعان گفت :

- آری ترا میخواهم ، و اگر شرطی داری بگو ...

ژیمن گفت :

- شرط من این است که اگر تو مرا میخواهی باید دعت از دینت بکشی و بکیش من در آئی .  
شیخ صنعان جواب داد :  
- کیش ترا می پذیرم .



وقتی که ژیمن این حرف را شنید خوشحال گفت :  
- اگر مرا میخواستی باید عشقت را بمن ثابت کنی ؟  
- چگونه ثابت کنم ؟  
- باید که روزها در باغ ما خوك ها را بچرانی ، گاوها  
را بدوشی و به کوسفندان نواله بخورانی ...  
شیخ گفت :  
- همه این کارها را برایت انجام میدهم .  
ژیمن با لبخند پیروزمندانه ای گفت :  
- پس در خانه ما ، نزد من بمان !

\* \* \*

شیخ صنعان آنجا ماند . شاگردان و یارانش که با وی  
بودند ، هر چه اصرار کردند که او را با خود ببرند سودمند  
نیفتاد . آنها به « تی بی سی فالی » رهسپار شدند ، و شیخ  
صنعان در خانه دلدار زیبای خود ، ماندگار شد . و از آن  
روز شیخ صنعان برای خاطر عشق او ، مسیحی شد ، بکلیسا  
رفت ، شراب نوشید و روزها در باغ جانانش خوك چرانی  
میکرد .

\* \* \*

شیخ صنعان ، در اقلیم بزرگ و جاودان عشق گم شده  
بود . او دیگر دست از نام و ننگ ، و دین و آئین ، شسته و تنها  
برای عشق و برای ژیمن میزیست ، هیچ چیز جز دلبرش  
نمیدید . میخواست او را بیشتر ببیند و بیشتر پیرستد . اما هر  
چه ژیمن را بیشتر میدید ، او را بیشتر میخواست ، سیرائی  
نداشت . او دیگر فکرنمی کرد که روزی در « دربند » مرد بزرگ

و دانشمندی بوده و شاگردانی ارادت کیش داشته است . اودر  
جهانی میزیست که بهر کجا که مینگریست، همه جا را گلستان  
و خرم میدید .

\* \* \*

صنعان همه روز در باغ، خوك های دخترک گرجی را  
نگاهداری می کرد . باغچه ها را آب میداد و مثل برده ای که  
باسیری آورده اند ، بی چون و چرا ، فرمان ژیمن را انجام  
میداد . او دلخوش بود از اینکه برای معشوقه اش کار و خدمت  
می کند .

صنعان غرق در زیبائی و شیفته جمال دلارای ژیمن  
شده بود . هیچ چیز بجز او نمیدید . او را میخواست و برای  
اینکه در کنار دلدارش باشد و بتواند او را ببیند باین کار  
های پست تن در داده بود .

روز ها همینکه هنگام ناهار فرا می رسید ، ژیمن نزد  
صنعان می آمد و ناهاری را که برایش آورده بود ، کنار جوی  
آب و یا زیر سایه درختی روی زمین می گذاشت و او را صدا  
می کرد . صنعان می آمد و روبروی ژیمن می نشست ، آنگاه  
با هم ناهار می خوردند .

اما صنعان چشمش هرگز از ژیمن برداشته نمیشد . به  
تمام اندام و حرکات روح انگیز ژیمن می نگریست . به لبخند  
اوشاد بود و اگر اندك غبار اندوهی در چهره اش می یافت دل  
گیر و نگران میشد . ژیمن شاد و خوشبخت بود . مثل این  
بود که او در دنیا آرزوئی جز این نداشته که مرد ارجمندی  
چون شیخ صنعان دلباخته اش باشد و در کنار او برای پرستش

و نوازشش آماده باشد. اکنون دلدار او، از تمام شکوه و زندگیش دست کشیده و برای خاطر او تن بتیمار خوك ها و گاو و گوسفندانش داده است .

گاهی برای اینکه آتش عشقش را تیز تر کند ، دسته‌های صنعان را میگرفت و او را از زمین بلند می‌کرد، یا کاسه شرابی باو تقدیم مینمود و یا از کلوچه هائی که مادرش بخته بود باو میداد . زمانی نیز ، دلفریب و طنازتر ، صورتش را بچهره سرخ فام و ریش کوتاه و گردنش نزدیک نموده و می‌مالید و یا دهانش را چنان باو نزدیک می‌کرد مثل اینکه می‌خواست بوسه‌ای بدهد . صنعان نفس دلپذیر و گرم دهانش را حس می‌کرد . تمام کاخ هستی اونا گهان فرو می‌ریخت ، قلبش بشدت می‌طپید . چه شوق و شادمانی بی وصفی در دل او پیدا میشد و چه آتش سوزانی در دلش زبانه می‌کشید ؟ هیچ کسی جز عاشق دلخسته نمیداند !

اما دخترک ترسای گرجی ، چقدر سنگدل بود ! چرا عاشق بیقرار خود را می‌آزرد و چرا وقتی که صنعان می‌خواست دمت او را بگیرد و باو کلمه‌ای از شورش روح و آشفته‌گی دلش بگوید ، از دستش میگریخت و یا پیش از آنکه باو مهلت سخن گفتن بدهد ، بقهقهه می‌خندید و دو دست ظریفش را به گونه های دلدادۀ اش گذاشته خیره به دیدگان او می‌نگریست ؟

\* \* \*

يك روز ، وقتی که ژیمن می‌خواست بچه بزرگ پر از پشم را کنار رودخانه « کور » برده و بشوید، صنعان رسید و

بسته را از او گرفت و برایش برد .

رود خانه « کور » پهن و پراز آب بود . و در آنجا روز ها، زنهای و دخترهای دهکده « سد خلو » برای شستن رخت و یا چیزهای دیگر میرفتند . آب رود خانه فراوان و خطرناک بود و اگر کسی در کنار رود بد جای میگرفت ، ممکن بود آب رود خانه او را ببرد .

ولسی چه شد که ناگهان ژیمین برود افتاد ؟ ژیمین فریاد وحشتناکی برکشید و آب او را غلتان غلتان با خود برد .

صنعان از روی تکه سنگها دوید و چند قدم جلو تر از ژیمین، خود را به آب افکند . با سختی و زحمتی فراوان ژیمین را از چنگال موجهای آب گرفت . ژیمین بیهوش شده و از خود رفته بود . صنعان دلبرش را بساحل رسانید و بیاری زن هائی که رخت میشستند و به کمک او شتافته بودند ژیمین را از آب بیرون آوردند .

صنعان دلبرش را ازمرک نجات داده، اما پای خودش به تیزی سنگی خورده و زخم بزرگی برداشته بود. خون زیادی رفت . و دو سه روز بیمار در اطاقش افتاد .

\* \* \*

روز ها سپری شد و در زندگی صنعان تغییری پیدا نمی گردید . اما يك روز بعد از ظهر که صنعان تکیه بدرختی داده و بگاو ماده ای مینگریست ، شیخ سلیم بدیدن او آمد . شیخ سلیم دوست قدیمی و بسیار صمیمی صنعان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند و در « دربند » با هم مدرسه میرفتند . بعد ها در زندگی با هم دوست و نزدیک شده بودند

و در آن جا با هم میزیستند . وقتی که خبر عشق شیخ صنعان در « گنجہ » و « شولاویر » و « لنگران » و « در بند » و دیگر جا ها پیچید ، شیخ سلیم نیز از داستان عشق دوست خود آگاه و از عاقبت کار او در بیم شد . همه جا میگفتند که شیخ صنعان از کیش مسلمانی خود برای خاطر دخترکی ترسائی و گرجی دست کشیده است و در باغ او خوك می چراند . ز نار بسته است و بکلیسا می رود ، و برای خاطر او آب تعمید نوشیده است . شیخ سلیم بزودی حرکت کرد و بدهکده « سد خلو » شتافت تا دوستش را دریابد .

شیخ صنعان از دیدار دوستش شادمان و متعجب شد و گفت :

- آن چه هرگز گمان نمی کردم ، آمدن تو باینجا بود .  
بگو ببینم ، برای چه باین جا آمده ای ؟  
شیخ سلیم گفت :

- برای بردن تو آمده ام . هیچ میدانی که چه کار غریبی کرده ای ؟ آخر تو چطور خودت را فراموش کرده و از مقامی ارجمند ، خود را بخوك چرانی تنزل داده ای ؟  
صنعان خندید و گفت :

- این عشق است که مرا خوك چران کرده است .  
- ولی آخر بتو نمی زیبد ، تو يك مرد دانشمند ، برای خاطر دخترکی از همه چیز دست کشیده ای ، پس دانشت را بکجا گذاشته ای ؟

گفت :

- آن را فراموش کرده ام . هیچ دانشی بالاتر از ادراک و

پرستش زیبایی نیست .

- اما دانش هم خود يك جور زیبایی است . من هیچ نمی‌توانم بفهمم که مردی چون تو برای عشق از همه چیز دست بکشد .

صنعان خندان گفت :

- راست است ، از همه چیز دست کشیده‌ام ، اگر او بخواهد ، از جانم هم خواهم گذشت .

پرسید : آیا تا این اندازه او را دوست میداری ؟

- او را می‌پرستم !

- شیخ سلیم زمانی اندیشید و سپس آرام گفت :

- اما دوست من ، درست فکر کن دختری را که میخواهی شاید شایستگی عشق تو را نداشته باشد .

پرسید : چطور شایسته نباشد ؟

جواب داد :

- او هم باید ترا دوست بدارد . این عشق و دوستی نیست که ترا بکارهای پست واداشته و هنوز حاضر نشده به عقد تو در آید . وانگهی اگر برای آزمایش عشق تو نسبت باو هم بوده که اکنون مدتی است امتحان خود را داده‌ای . تو که خدمتگذار او نیستی ، عاشق او هستی . چطور مغشوقه ای راضی میشود که عاشق خود را تا این درجه خوار و زبون نگاهدارد ؟...

شیخ صنعان در فکر فرو رفت . حرف های دوستش در او اثر کرده بود . ناگهان برخاست و گفت :

- همین امروز کار را یکسره می‌کنم . اگر او مرا

نخواهد ، بیش از این نزد او نخواهم ماند و برفوربا تو به  
« دربند » باز خواهم گشت .

\* \* \*

ژیمن شب که از کلیسا بخانه آمد شیخ صنعان را ندید.  
باو خبردادند عاشق او، با مردی که همین دو سه روز به  
« سد خلو » آمده بود مسافرت کرده است .

وقتیکه شیخ صنعان با دوستش شیخ سلیم از باغ بیرون  
آمد و رفت که با ژیمن صحبت کند ، این یکی کنار رودخانه  
رفته بود . صنعان کنار رود رفت. در آنجا جوانان دهکده در  
آب شنا می کردند . عده ای از دختر ها که ژیمن هم با آنها  
بود ، روی تکه های سنگ ایستاده و تماشا می کردند برخی  
جوان ها که از آب بیرون آمده بودند، تنشان را در آفتاب  
خشک میکردند . دختر ها بتن لخت ایشان نگاه میکردند و  
یکی دو نفر از آنها ریگهائی برداشته به آنها پرتاب مینمودند .  
ژیمن نیز ریزه سنگی پرتاب کرد . یکی از جوانها دوید که  
ایشان را بگیرد و به آب بیندازد ، دختر ها فرار کردند ...  
شیخ صنعان اندوهگین برگشت و همانشب با دوستش بسوی  
دیار خود رهسپار گردید .

\* \* \*

اما آن شب ژیمن خوابش نبرد . صبح که بیرون  
آمد ، تمام زندگی و پیرامونش را طوری دیگر میدید . مثل  
این بود که چیزی گم کرده . همه چیز را افسرده و بسی  
معنی میدید . مثل این بود که همه چیز ها باو سرزنش می  
کردند .

وقتیکه صبح یا عصر برای آوردن آب بچشمه میرفت،  
زمزمه هائی میشنید :

- « عاشقش از دست او رفت » ، « مثل او کجا عاشق  
دیگری خواهد یافت ؟ » ، « چه بد کرد که دل عاشقش را  
شکست ؟ » ...

اکنون میفهمید که چه چیز گرانبهائی را از دست  
داده است . یکی از دخترهائی که برای بردن آب بچشمه  
میرفت در راه باو برخورد و گفت :

- آنقدر با عاشقت بد کردی که ترا رها کرد و رفت.  
همه بچشم بدی بتو نگاه میکنند و ترا بعد ازاین کسی دوست  
نخواهد داشت .

دیدگان زیبای ژیمن پر از اشک شد . باطاش رفت و  
خود را بگوشه‌ای انداخت و های های گریست .

دیگر ژیمن خودش نبود . در دل او انقلابی پیدا شد  
و از اینکه قلب شیخ را از دست داده بود ، پشیمان شده  
بود . شب ها خوابش نمیبود و روز ها میل نداشت از خانه  
بیرون برود و کار کند . يك هفته گذشت و روز بروز رنجور  
تر میگردد ...

\* \* \*

آنشب مادرش باو گفت :

- این همه گریه و ناراحتی تو برای چیست ؟ اگر برای  
رفتن شیخ است که گناه از خودتست . تا اینجا بود ،  
قدرش را ندانستی و دلش را بدست نیاوردی ، حالا که رفته  
است بیهوده شیون میکنی .



ژیمن با صدائی که آمیخته با گریه و اشك و تاسف بود ،  
گفت :

- نمیدانستم که او را اینقدر دوست میدارم .

- پس تو او را خیلی دوست می‌داری ؟

ژیمن گفت :

- اگر باو نرسم ، از غصه دق خواهم کرد . آنگاه  
مادرش خم شده ، سرش را نوازش کرد ، و آهسته به گوشش  
چیزی گفت .

\* \* \*

شیخ صنعان بدیار خود برگشت . دوستان و کسانش  
بیرامون او را گرفته و کوشیدند او را شاد نگاهدارند و غم  
عشق را ازدلش بیرون کنند . اما اندوه عشق از دلش نمیرفت .  
بار سنگین دوری و جدائی او را می‌آزرد . همینکه تنها می  
ماند ، اندام زیبا و دلارام دلدارش را بخاطر می‌آورد . زمان  
هائی را که دیوانه وار دور او می‌گردید ، و یا خاموش و بیحرکت  
بتماشای جمال او میپرداخت ، از نظر میگذرانید . چقدر آن  
زمانها شیرین و زود گذر بود ، و چه یادگاری های قشنگی در  
قلبش گذاشته بود ! قلبش می‌طپید . و از اینکه بیباک ، ناگهان  
او را گذاشته و بی خدا حافظی رها کرده ، خود را شرمنده و  
متاسف میدید .

برای صنعان دوری دلدارش دشوار بود . اما چه کند ؟  
اگر ژیمن هم او را میخواست و تن بزناشوئی با او درمیداد ،  
او میتوانست باز هم نزد وی بماند . ولى وقتی معشوقه‌ای  
ناز را از حد گذرانید و به فداکاریهای دلدار واقعی نگذاشت ،

دل که از سنك نیست ، از گوشت و خون است و آب می شود ، و کلبه قلب عاشق بی امید ویران می‌گردد !  
با همه اینها ، شیخ صنعان اگر قلبش شکسته بود کالبدش از عشق ژیمن پر بود . بی تاب و آرزومند بود که باز او را ببیند . بی معشوق زیستن برایش محال و دشوار می نمود . یکشب بخود میگفت :

- بهتر است که بروم نزدیک جانانم بمیرم تا در دوری او چنین رنج-ور و افسرده باشم .

یکروز صبح ، شیخ صنعان وقتی که نمازش را تمام می کرد ، چند مسافر بدرخانه او از اسب هایشان پیاده شدند...  
ژیمن و مادرش بخانه شیخ وارد می شدند و همینکه ژیمن چشمش بشیخ افتاد ، بی اختیار خود را به آغوش او انداخت و گریان گفت :

- شکسته وار بخانه ات آمده ام . مرا ببخش که تو را رنج دادم . اینک تمام قلب و روحم مال تست ...

\* \* \*

شیخ صنعان با معشوقه اش ازدواج کرد . آنها سالها با هم زیستند و پس ازچندی بشهر « تی بی سی فالی » مسافرت کردند ... و وقتی که مرك آمد ، هر دو با هم و برای هم مردند . گور آنها هنوز در قبرستان بیرون شهر « تی بی سی فالی » که امروز باسم « تفلیس » معروف است ، باقی است .

در خارج شهر تفلیس یا « آب گرم » در دامنه کوه کلیسایی است که معروف به مقبره شیخ صنعان و زیارتگاه زن

و مرد مسلمان و عیسویها است . هنوز زنها و دختر های  
جوانی که به آنجا زیارت میروند ، میگویند :  
- کجا است عاشق فداکار و صادقی که معشوقه اش  
شکسته وار ، در پیشگاه او زانو بزند ؟

پادشاه من ، هر که را تو دوست بداری ،  
منهم دوست میدارم ...

کنیزك رومی

در آن چند روزی که کنیزك بدر بار پادشاه اشکانی آمده بود ، فرهاد چهارم، خواب و راحتی نداشت . دلش پیش او بود و هر شب بعد از شام که میخواست در اطاق خواب او بماند، «موزا» به بهانه خستگی راه، دست شاه را می‌بوسید و وصالش را برای شبی به همین نزدیکی‌ها مژده می‌داد . فرهاد می‌رفت و به انتظار آن شب ، خوش حال می‌زیست .

آن شب زود آمد. موزا کنیزك رومی ، شاه را باطاق خود مهمان کرد. شبی ماهتابی و قشنگ بود . شمع‌ها و پیه سوزهای کلان می‌سوخت ، عطر و بخورهای خوش ، فضا را پر کرده بود . و موزا ، کنیزك رومی ، برای اینکه آتش عشق و هوس فرهاد را تیز تر کند آهسته و پنهانی ، اندکی از گردی سفید در پیاله شراب شاه ریخت . و سپس در حالی که موزا، نیم لخت بود و درحالی‌که پارچه پرنیان‌گلی رنگی نازك، دورتنش پیچیده بود، پادشاه نزدیک شد، جلو اوزانوزد و جام شراب را باو تقدیم نمود .

فرهاد چهارم جام را گرفت و نوشید. دست انداخت و کمر موزا را سخت گرفت . چشم‌های درشت آژو انگیز و گردنش را بوسید .

شراب زود در وی اثر کرد . میخواست پارچه نازک را از روی تن سفید کنیزك رومی پس کند ، ولسی نخست از کمر ، کیسه‌ای در آورد . گردن بند مرواریدی بدان‌ها درشت و گران‌بها از آن بیرون آورد و به موزا داد. کنیزك رومی ، آنرا بوسید و با بی میلی آنرا جلو پادشاه گذارده و به شیرینی گفت :

- اینرا نمیخواهم !

فرهاد دست او را در دست گرفته ، نوازش کرده و گفت :

- پس از من چیزی بخواه !

- چه بخواهم ؟

- هر چه دلت میخواهد !

- هر چه بخواهم میدهی ؟

- هر چه بخواهی ...

و کنیزك رومی شال نازکش را ولنگارانه از شان‌اش پائین انداخت ، سینه‌اش دیده میشد .

آنگاه دستهای پادشاه را گرفته بوسید و گفت :

- میخواهم که اسیران رومی ما را که در ایران بزدان هستند ، آزاد کنی .

گفت آزاد میکنم !

- و به آنها اجازه بدهی که به روم برگردند .

- اجازه می‌دهم که به روم برگردند ، دیگر چه می

خواهی ؟

- می‌خواهم که پرچم‌های رومیان را هم پس بدهی...

— پرچم ها را ؟ کدام پرچمها را ؟  
— همان پرچم هائی را که سپهسالار « سورنا » در جنك  
از « کراسوس » گرفته است !...

فرهاد خشمگین شد و برآشفته . مثل این بود که خمره  
آبی بر آتش شوقش فرو ریختند . گردنبند مروارید را برداشت ،  
آن را در میان مشتش فشار داد . گردن بند گسیخته و دانه هایش  
ریختند . سپس دست کنیزك رومی را پس زد و بخشم گفت :  
— نه ! هرگز اجازه نمیدهم !

آنگاه کنیزك رومی برخاست ، دو جام شراب پر کرد ،  
یکی را خود نوشید و دیگری را با خونسردی بدست داشت .  
شالش را ول کرد و پارچه نازك از تن زیبای او افتاد . بدن  
سفید و دلارام و زیبای موزا در روشنائی میدرخشید . مثل بتی  
که برای پرستیدن آماده است ، همانطور لخت بشاه نزدیک  
شد و پیاله شراب را خندان بسویش دراز کرد . شاه میخواست  
پیاله را بگیرد . موزا درنگی کرد . ولی شاه چابك پیاله را از او  
ستاند و سرکشید . کمر او را با دست دیگر سفت گرفت و در  
حالیکه چهره اش را روی چهره کنیزك رومی نهاده و میمالید ،  
نالان گفت :

— برای خاطر تو پرچمها را هم پس میدهم .  
موزا سر شاه را نوازش کرد و با صدائی پیروزمند ولی  
لرزان پرسید :

— باور داشته باشم ؟  
فرهاد که سرش از شراب گیج ، و دیدگانش از دیدن و  
تماس اندام برهنه درون انگیز کنیزك رومی سرخ شده بود ،

پامخ داد : « به میترا سو گند ! » .  
لبخندی زیبا و پیروزمندانه بر لبهای موزا نقش بست ،  
و دیدگانش درخشید :

\* \* \*

پرچم هائی را که موزا کنیزك رومی از فرهاد تقاضا کرد  
به رومی ها پس بدهد، پرچم هائی بود که سورنا ، سپهسالار  
بزرگ ارد ، در جنگ با کراسوس ، بدست آورده بود . از آن  
زمان ، اشکانی ها بیادگاری آن پیروزی بزرگ ، پرچم های  
رومی ها را در جشن های با شکوه خود بکار میبردند . پرچم  
های رومی ، نشانه بزرگی از پیروزمندی و دلاوری آنان بود .  
همانقدر که از داشتن این پرچم ها ، پارتی ها بخود میبالیدند،  
رومی ها دوچندان و بیشتر، ازدست دادن آنها شرمسار بودند .  
آنها میکوشیدند ، بهر قیمتی شده این یادگاری شرمساری و  
خفت را، ازدست پادشاهان ایران بیورند .

هنگامی که فرهاد سلطنتش قوت گرفت و بكمك سكا های  
باختر سیستان به تخت نشست، نامه ای به « اکتادیوس » قیصر  
روم نوشت ، و پسر کوچکش « تیرداد » را خواستار شد . این  
تیرداد کسی بود که برضد فرهاد شوریده و پسر او را برداشته  
و به رومی ها تسلیم کرده بود که در عوض، باو كمك کنند .  
رومی ها حاضر شدند فقط پسر فرهاد را بدهند و در برابر این  
کار خواهش کرده بودند که اسیران و پرچم های رومیان را به  
آنها پس بدهند . ولی فرهاد چهارم این خواهش رومی ها را  
نپذیرفت .

در روم هیچگاه از این خیال نمی گذشتند که باید پرچم



ها را از ایران پس گرفت . او کتادیوس قیصر روم که بیشتر از هر رومی دیگر سرافکنده و شرمگین بود ، حيله‌ای بخاطرش رسید . با هدیه‌های زیادی که برای شاهنشاه ایران فرستاده بود ، يك كنيزك رومی ، قشنگترین كنيزكى که در روم بود ، نیز برگزید . واو را مامور کرد که در دل پادشاه راه پیدا کند و با دلربائی و زیبائی خود ، اسیران و پرچم‌های رومی را پس بگیرد . موزا این کار را کرد و از آن شب در دل فرهاد چهارم جای گرفت .

\* \* \*

چند روز بعد ، همانطور که فرهاد چهارم وعده داده بود ، اسیران رومی را آزاد کرد و پرچم‌های رومیان را در حضور موزا، كنيزك زیبا برای رومیها پس فرستاد . از آن زمان ، میان دو دولت بزرگ ، ایران و روم که دنیای معلوم آن روز را در زیر فرمانروائی خود داشتند ، مناسبات نیکوئی آغاز گردید . هر يك از دو کشور بزرگ ، مراقبت داشت که حریف نیرومندش از فرات نگذرد و یا این که جنگهای کوچکی میان ایران و روم روی میداد ، در مرزها تغییری حاصل نمیشد .

ولی نقش موزا بهمین جا پایان نمییافت . او تنها نمیخواست که دردل يك شاهنشاه پارت جا بگیرد ، بلکه او زن جاه پرستی بود و آرزو داشت جای بسیار بزرگ و مطلقى در دربار شاهنشاه داشته باشد . صبح یکشب دراز و پر از عشق که موزا از آغوش فرهاد برخاست ، از پادشاه خواش کرد که پاسی از روز را نزد او

بگذرانند . پادشاه میل اورا انجام داد . چاکران شراب و میوه و ساز آوردند . در میان چاکران ، فرزند شاه که فرهادك نام داشت، دوید و خودش را در آغوش پدر انداخت .

فرهاد چهارم پسرش را بر سر دست بلند و با او بازی کرده اورا بوسید. سپس فرزندش را به آغوش موزا انداخت و گفت :

- بگیر موزا ، میل دارم همان قدر که من فرهادك را دوست دارم ، توهم او را دوست بداری .

موزا بشادی، كودك را گرفت و سر و روی اورا فراوان بوسید . سپس گفت :

- پادشاه من ، هر که را تو دوست بداری ، من هم دوست میدارم .

فرهاد خندان گفت :

- من در روی تخت پادشاهی و سرزمین فرمانروائی خود ، فقط دو تن را دوست می‌دارم، تو را و فرهادك را، و آرزو دارم ...

موزا نگذاشت سخن پادشاه تمام شود و گفت :

- منم که در کاخ فرمانروائی شاهنشاه پارت كنيزك کوچکی هستم، دونفر هستند که یکی را همیشه خواهم پرستید و یکی را هم از دل و جان دوست خواهم داشت ...

موزا كودك را بر زمین نهاد و پیش دوید، خم شد و می خواست پای پادشاه را ببوسد ، ولی فرهاد دستش را به سوی او دراز کرد . موزا چهره‌اش را بر پشت دست شاهنشاه سائید .

\* \* \*

سالها می‌گذشت و هر سال موزا بیشتر در قلب و در  
در بار شاهنشاه اشکانی جای می‌گرفت .

در این سالها ، هر چند رابطه های خوبی میان ایران و  
روم بود ولی موزا با ورود خود به ایران، برای فرهاد چهارم  
و پادشاهی او، شومی، و برای مردم ایران، بد بختی و ذلت  
همراه آورده بود . مردم ایران فرهاد چهارم را دوست نمی  
داشتند . او پادشاهی مهربان و دادگر نبود اما برای اینکه  
نیروی کلان سردار بزرگ رومی را با يك لشگری که یکصد  
و سیزده هزار سرباز پشت سر خود داشت ، با سرسختی و عزم  
و مقاومتی بی نظیر ، از پای در آورده بود ، تا اندازه ای  
طرفدار داشت . ولی پس دادن پرچمهای رومی نه تنها  
خشم و نفرت سران و بزرگان کشور را برانگیخته بود، بلکه  
پارتی های دلیر و نجیب نیز برآشفته بودند . پارتیهای شجاع  
و جنگجو که وظیفه خود را تا آخر بخوبی انجام داده بودند  
و در سه جنگ پی در پی، بر روم جهانگیر، که در عالم حریفی  
برای خود نمیدید، پیروزی یافته بودند، از اینکار بسیار دلتنگ و  
خشمگین شده بودند .

آنها میدانستند که همه اینکارها زیر سر این کنیزک رومی  
است، و اوست که در پادشاه آنها نفوذ یافته و کارهایی برخلاف  
شرافت پارتی ها انجام میدهد .

مادر فرهادك ناگهان مرده بود. و درباریان می گفتند که  
موزا باو زهر خورانیده است. کلان های پارتی بیم داشتند که  
مبادا کار بجا های بدتری بکشد. پس با چهار پسر بزرگ فرهاد  
نقشه ای کشیدند که موزا را براندازند. «سراس پادان» پسر دوم

فرهاد، حاضر شد که این کار را انجام دهد .

\* \* \*

در آخر شب ، پیش از آنکه شاهنشاه بخوابگاه برود ،  
موزا فرهادك را که اکنون پسر بزرگی شده بود ، به اطاق  
خود برده بود و در تختی جداگانه میخوابانید . برخی از شبها  
اگر پادشاه نزد او نمی ماند ، موزا با فرهادك در يك جا می  
خوابید .

فرهادك موزا را میپرستید و موزا هرگز از او دور  
نمیشد . عشق بزرگ و آتشینی میان آنها پیدا شده بود و هر  
چه فرهادك بزرگتر میشد ، بیشتر به موزا علاقه مییافت .

امشب همین که فرهادك را خوابانید ، برگشت و می  
خواست پس از اندکی او هم بخوابد . پرده روبرو تکان می  
خورد و موزا به گمانش که پادشاه است و بنزد او می آید .  
ولی برخلاف گمان او ، این « سراس پادان » بود و در حالیکه  
خنجر برهنه ای بدست داشت ، از پشت پرده بیرون آمد .

« سراس پادان » موفق شده بود که پس از چندین هفته  
امشب که از همه شب تاریکتر بود ، خودش را باطاق موزا  
انداخته و پنهان شود .

« سراس پادان » با قدمهای تندی باو نزدیک میشد .  
موزا دریافت که اگر درنگ کند ، کارش ساخته است و  
میخواست خنجری را که همیشه بالای تختخواب خود داشت ، از  
زیر بالش درآورده و برای دفاع آماده شود . ولی دیر شده بود .  
« سراس پادان » خود را بیک جست ، جلوی او انداخت . موزا  
جرئت نمیکرد فریاد کند ، زیرا « سراس پادان » با چشمهای

پر از کینه و خشم ، خنجرش را بلند کرد و اگر نفسی میکشید  
بسینه او فرو میبرد. موزا رنگش را باخته بود و تکان نمیخورد  
میخواست چیزی بگوید ولی از ترس توانائی نداشت. هنوز  
دست شاهزاده پائین نیامده بود ، و پیش از آنکه خنجرش را  
فرورد آورد ، گفت :

- ای شوم بد قدم، که برای خانواده ما ذلت و برای  
ملت پارت سرافکنندگی و شرم آورده ای ، تو باید بمیری ...  
« سراس پادان » میخواست دستش را پائین بیاورد . از  
پشت، کسی بازویش را گرفت. « سراس پادان » و موزا برگشته  
و نگاه کردند و با تعجب گفتند :  
شاهنشاه است !

\* \* \*

چند روز بعد ، فرهاد چهارم ، دو زن ، و چهار پسرش  
« ونن » ، « سراس پادان » ، « رداسپ » و « فرهاد » را از  
دربار دور کرد. آنها را به روم فرستاد . و فرمان داد که در آن  
جا زندگی کنند . اگر اندکی دیر میکرد ، شاید توطئه دیگری  
بر ضد موزا فراهم میکردند .

وانگهی این پسر ها برای او زحمتی بودند و هر کدام از  
آنها میخواست ولیعهد شود . موزا و پادشاه میل داشتند  
فرهادك را ولیعهد کنند .

از آن پس ، فرهادك یگانه دستیار و معاون پدرش شد.  
بی رقیب بود و در اداره کردن کشور شرکت میکرد. و موزا  
پشت سر او پیوسته از اونگهبانی و فرهادك را راهنمایی می  
کرد .

ولی ممکن بود که در روم ، پسران فرهاد چهارم بیکار نباشد و با كمك در بار روم ، دیر یا زود برای برگشتن به ایران اقدام نمایند . با شاهزادگان اشکانی در روم بخوبی رفتار میشد. علاوه بر اینکه آنجا احترام ایشان را بنیکوئی پاس میداشتند ، در ادارات دولتی نیز، کاری بفراخور شانسان بآن ها ارزانی شده بود. موزا و فرهادك كه این اندیشه ، همیشه آن ها را بیمناك می داشت ، دست به کاری زشت و شرمناك زدند .

\* \* \*

موزا زن جاه پرستی بود و آرزو داشت بر تخت شاهنشاهی اشکانی ها بنشیند . این کنیزك رومی توانست عرق شرم و خفت را از پیشانی رومی ها پاك كند. وقتی که پرچمها بروم رسید ، قیصر ومجلس سنا بی اندازه شادگشتند. بخصوص قیصر كه از شادی در پوست نمی گنجید وبه حكم او معبدی برای « مارس » پروردگار جنگ ساخته و آن پرچم ها را در آنجا پیادگار گذاشتند . ازكوشش و حيله موزا بود كه پرچمها بروم برگشت و برای خاطر او بود كه شاهنشاه اشکانی دوزن و چهار پسر بزرگ ودلیرخود را ازدربار دور کرده بود . کارموزا بهمین جا پایان نیافت، اوتصمیم داشت فرهاد چهارم را از میان بردارد و فرهادك و خودش به بلندترین مقام های روی زمین برسند .

\* \* \*

موزا دريكشب تیره، با موافقت فرهادك به فرهاد چهارم زهر خوراند . شوهر و آقای خود را كشت و چند روز بعد ،

با فرهادك بتخت پادشاهی نشست .  
فرهادك موزا را ملکه خواند و فرمان داد چهره او را  
برسکه ها نقش کنند. این را هم برای موزا، كوچك میدانست .  
و « موزا » را ربة النوع نامید ...  
و هاین طور ، موزا يك كنيزك زیبای رومی به ایران  
آمد تا از بردگی به مقام « خدایگانی » برسد ...

سلطان مسعود گفت برای اینکه من از این تازی  
های بد چهره نفرت دارم!

رقص فرشته



آفتاب در روی برفها میدرخشید . چند آهوی زیبا و چابك در دامنه کوه های همدان میگریختند . سلطان مسعود سلجوقی در پی آنها میتاخت و یکی دو تن از نزدیکانش که با او بودند چند صد قدم دور تر از سلطان، از دو سوی پیش می آمدند و میخواستند آهوان را به طرف سلطان مسعود برانند. اما آهوان چابك و تیز رو، راهشان را ناگهان کج کردند و سر بالا بطرف بلندیهای کوه گریختند .

سلطان مسعود با اسب میاهش از پس آنها میشتافت . هر چه بالا ترمیرفت، رنگ و گرمی آفتاب کمتر میشد . یکی از آهوان روی يك تکه سنگ بزرگ ایستاد ، برگشت و بشکارچی بیباك خود نظری افکند . چون مسافت میان خود و او را دور دید ، پوزش را میان برف ها جنبانده از زیر آنها گیاهی یافت و جویدن گرفت . سپس پائین آمد و همینکه شکارچی را دید بوی نزدیک میشود ، راهش را کج کرده و سرعت دور شد . سلطان مسعود تیری بطرف او انداخت اما تیر به هدف نرسید و آهو در رفت .

این، هنگامی بود که خورشید دامن زرینش را از روی کوهستان بر می کشید. سلطان مسعود باطراف نگریست و خود را تنها دید .

آهوان او را به بد جائی کشانیده بودند . برگشت و میخواست پائین رود و یارانش را پیدا کند . باد سختی وزیدن گرفت و برفها را بهوا پراکند .

سلطان تند تر کرد ولی کم کم سیاهی شب پدیدار شده بود و رفتن را دشوار میساخت . از روبرو گرگی بطرف او خیز گرفته بود ، مسعود تیری بطرف گرك انداخت و چون اصابت نکرد با شمشیر بوی حمله کرد و کارش را ساخت . ولی در این حال ترسی او را فرا گرفته بود و دل در سینه اش میطپید .

هماندم يك روشنائی كمرنك از دور پدیدار شد و قلبش را آرامش بخشید . سلطان به سوی روشنائی پیش تاخت و چیزی نگذشت که به کلبه کوچکی که در کنار تپه بود رسید . راه باریکی از آنجا به سوی دهکده « گواران » میرفت و سگی در کنار آن عو عو میکرد . پیش از آنکه پیاده شود با غلاف شمشیرش بدر زد وبانك برآورد :

- من سلطان مسعودم ، در را باز کنید .

از پشت در ، صدای گرداندن کلون شنیده شد . دختر جوانی در را گشود . تعظیمی جلوی سلطان مسعود کرد و گفت :

- بفرمائید !...

\* \* \*

پیر مردی در درون کلبه نماز میخواند . دختر جوان پس از آنکه برفها را از تن سلطان زدود ، او را کنار بخاری برد ، و روی تشکی نشانید . جلوی بخاری زانو بزمین زد و

آتش كنده ها را تيز تر كرد . سپس كاسه شير گرمي به سلطان  
تقديم كرده وبى آنكه چيزى بگويد بچهره گلگون وديدگان  
ريز و بادامى مهمانش نگاه ميكرد .

سلطان مسعود، كاسه شير را سركشيد و دستهايش را كه  
هنوز سرد بود ، جلو آتش نگاه داشت . پيرمردكه نمازش را  
تمام كرده بود برخاست و نزديك شد و سلام كرد . آنگاه خم  
شده دست سلطان را گرفت و بوسيد .

سلطان مسعود خوشحال از اينكه جاى گرمي يافته و دختر  
جوان وزيباىى براى خدمتگذاريش برپاى ايستاده است شاد و  
خندان گفت :

- كلبه گرم شما بهشتى است كه در اين كوهستان مرد  
و خطرناك گمراهان را نجات مى بخشد. اگر روشنائى چراغ  
شما را نمى ديدم كارم تمام بود . اين كوهستان چقدر سخت  
و خطرناك است !

پير خاموش بود و به سخنان سلطان گوش ميداد .  
دختر جوان سفره انداخت و نان و مرغى بريان كرده  
و خوردنى هاى ديگر در خوان بنهاد . سپس در جلو نگاه هاى  
حيرت آلود سلطان، از كوزه اى فيروزه فام ، شرابى سرخ، در  
جامى برنجى، براى سلطان ريخت . سلطان خسته بود و جام  
را سركشيد . جام دوم و سوم را هم نوشيده و گفت :

- مثل اين است كه شراب « همدان » از شراب هاى  
« آذربايجان » و « اران » بهتر است، من تاكنون چنين شراب دل  
پذيرى ننوشيده بودم .

هنوز سير نشده بود كه خوابى شيرين چشمانش را سنگين

و بدنش را سست کرد. چشم می بست و می گشود . میخواست مقاومت کند و بیدار بماند . ولی حالتی مانند بیدار خوابی ، یکنوع بیهوشی با دل بیدار بر او چیره میشد . سفره بر چیده شده بود ، مرد پیر رفته و پیه سوز مرده بود. در بخاری هنوز آتش میسوخت و در روشنائی بی فروغ آن، شبی نیمه عریان زیبا و دلربا میرقصید . دختری که گیسوان بلندش را باطراف افشانده بود ، دامن پیراهنش تاب میخورد و هنگامیکه پاهایش را بزمین میکوبید ، صدای زنگوله های خلخالش ، آهنگ دل نشینی پخش میکرد. پنداری فرشته ای بود که جلو سلطان می رقصید . گاهی رقاصه خم میشد و کوزه شراب را بر میداشت جلو میبرد، سلطان مسعود میخواست آنرا بگیرد، اما توانائی نداشت . دوشیزه جادوگر، کوزه را بدهان سلطان مسعود می گذاشت و سرازیر میکرد ، اندکی از شراب بکام او میریخت ، اما مثل این بود که یارای نوشیدن هم نداشت .

کم کم خواب سنگین برسلطان چیره شد. هرچه میکوشید رقص دوشیزه طناز را تماشا کند نمیتوانست عاقبت خواب مثل کابوسی برویش افتاد، و او را در خود فروکشید .

\* \* \*

بامداد همراهان سلطان مسعود که تمام شب را در کوه و پیرامون دهکده انگوران به جستجو بودند ، درکلبه را زدند .

هنگامی بود که مسعود در کنار بخاری از خواب بیدار شده بود و دختر جوان برویش میخندید . خواب شیرین شب گذشته را بیاد آورد و شباهتی میان رقاصه دوشین و این دختر

یافت . نمی دانست آنچه دیده ، در خواب بوده و یا در بیداری ؟

وقتی که خوابش را برای دختر جوان نقل کرد به او گفت :

- دختری که میرقصید چقدر شبیه تو بود . بگو بینم نامت چیست ؟

دختر جواب داد :

- خرسند .

سلطان مسعود دست او را گرفت و گفت :

- ای خرسند زیبا ، من میل دارم ترا با خودم ببرم . چیزی را که دیشب دیده ام هرگز در عمر خویش فراموش نخواهم کرد و چون تو شبیه آن فرشته هستی که برای من می رقصید، می خواهم ترا با خود ببرم که تا همیشه در نظرم باشی و شاید در پیکاری که در پیش دارم قدمت برای من مبارک باشد .

خرسند آهسته و شیرین گفت :

- اگر پدرم اجازه دهد من کنیز کوچک سلطان خواهم بود .

\* \* \*

سلطان مسعود سلجوقی از طرف عمویش سلطان سنجر، حاکم عراق و اران و آذربایجان بود . چندی بود که لشگری آراسته و بهمدان آمده بود تا پس از باز شدن راهها از آنجا ببغداد بتازد . میخواست با خلیفه بغداد « المرشد بالله » به جنگد ، زیرا وقتی در بغداد خطبه میخواندند، اسم او را بعد

از اسم خلیفه ذکر نمیکردند .

در آن زمان از روزگار آل بویه ، چنین رسم بود که در خطبه ها بعد از نام خلیفه ، نام سلطانی را که از همه ارجمند تر و قویتر بود ، ذکر میکردند . اما معلوم نبود بچه دلیل نام سلطان مسعود که فرمانفرمای ایالت های بزرگی بود بعد از نام خلیفه گفته نمیشد . و این برای سلطان مسعود ننگی بود و میخواست با پیکاری سخت قدرت خود را بر خلیفه بغداد آشکار سازد .

تا زمستان پایان رسد و راهها باز شود سلطان مسعود هر روز وقتش را بشکار میگذرانید و در این شکار ها بود که خرسند را یافت و او را با پدر پیرش بهمدان برد و بمحض ورود خرسند را در حرم خود جای داد و با او عروسی کرد .

سلطان مسعود به خرسند دلبستگی غریبی پیدا کرد . او را بسیار دوست میداشت و هر وقت او را در کنار خود می یافت ، رؤیای آنشب بخاطرش می گذشت . چقدر یاد بود آن شب برایش دلپذیر و شیرین بود .

قدم خرسند برای سلطان مسعود میمون بود . چند هفته پس از ورود خرسند بحرم سرای سلطان « دبیس بن مزید » که از بغداد گریخته بود بدرگاه او پناه برد .

دبیس بزرگترین رقیب و دشمن خلیفه « مستر شد » بود که در حله مقام داشت و پیوسته بتصرفات خلیفه دست درازی و غارت میکرد ، دهکده ها را می سوزاند و مال مردم را بینما میبرد .

خلیفه با لشگری گران از بغداد بیرون رفت و با وی

جنگ سختی کرد. و دیس بعد از آنکه زیان فراوانی به خلیفه وارد آورد، خود را به فرات انداخته و گریخت و پس از چندی از میان عرب های بادیه نشین سر در آورده و از آنجا بایران آمده به سلطان مسعود پناه برد .

سلطان مسعود آمدن او را بفال نیک گرفت . وی را خوش آمد گفت و بعد از یکی دو هفته او را مامور کرد که عازم بغداد شود و جنگ را آغاز کند . اما خبر رسید که خلیفه از آن طرف خود را آماده کرده و رو بهمدان رهسپار شده است .

سلطان مسعود برای کارزار آماده شد. در نزدیکی همدان جنگ سختی در گرفت . عده بسیاری از سپاهیان خلیفه که از مستر شد دل خوشی نداشتند ، از لشکر جدا شدند و به سپاه سلطان مسعود پیوستند . مستر شد شکست خورد ، و بسیاری از سربازانش بقتل رسیدند و عده ای هم اسیر شدند.

اما مستر شد کار غریبی کرد . با آنکه پیوسته لشگریانش گریختند و یا اسیر و کشته شدند، خود که بر استری سوار بود، از جای جنبید . بیک دست شمشیر برهنه ای را بلند نگاهداشته بود و در دست دیگر قرآنی داشت . وزیر او « علی بن طرار زینبی ، و چند تن از دبیران و نزدیکان و چندین غلام بدنبال خلیفه سواره ایستاده بودند و از جا نمی جنبیدند . پنداری در انتظار مرك بودند .

سلطان مسعود که از این حال آگاه شده بود ، دستور داد لگام استر خلیفه را گرفته و او را به چادری ببرند . وزیر و دیگر کسان او را در قلعه ای بزدان فرستاد . خزینه و خواسته

خلیفه را که چهار صد هزار دینار بود و بر يك صد و هفتاد شتر بار شده بود، و مال های دیگر را به خزینة سلطان مسعود بردند .

سلطان از پیروزی خود خوشحال بود و از اینکه انتقام خود را به آسانی از خلیفه گرفته و بر او پیروزی یافته است برخوردار می بالید . تا چند روز جشن بزرگی بر پا کرد و هر گاه در خیمه خود نزد دلدارش میرفت، لبخند او دلش را شاد تر می کرد .

بعد از جشن برای بغداد شحنة ای نامزد کرد و فرمان داد تا خلیفه به خط خویش به بغداد بنویسد که حال بر چه صورت است و نوایب و گماشتگانش در بغداد ، شحنة سلطان مسعود را فرمانبرداری و تعظیم کنند.

همینکه شحنة به بغداد روانه شد ، سلطان مسعود نیز سوی « مراغه » حرکت کرد و خلیفه را نیز همراه خود برد .

\* \* \*

یکروز بیشتر نمانده بود که سلطان مسعود بمراغه برسد که در راه پیکی از جانب سلطان سنجر رسید و نامه ای برای سلطان مسعود با خود آورده بود . در این نامه سلطان سنجر به برادر زاده خود دستور داده بود که خلیفه را آزاد کند و از وی از آنچه بر سرش آمده است پوزش بخواهد . تمام اموال او را پس بدهد و به نیکوترین صورتی به بغداد روانه اش سازد . بعلاوه دبیس را دست بسته به خلیفه بسپارد ، تا آنچه خلیفه نسبت باو میخواهد انجام دهد .

سلطان مسعود فرمان عمویش را انجام داد . دبیس را



دست بسته نزد خلیفه برد . خلیفه گناهان دیس را بخشید و سلطان مسعود چندان خیمه و خرگاه و بارگاه و فرش و قماش و چهارپا، بخلیفه بخشید که بحساب در نمی آمد . همچنین از آنچه بر سر خلیفه آمده برد ، عذر ها خواست .

خلیفه خشنود و خندان خود را آماده میکرد که ببغداد برگردد .

شب آن روز، که سلطان مسعود به مراغه رسیده بود اندوهگین و خشمناک بود . هیچکس دلیری نمیکرد که نزد او رود و یا با وی صحبت کند، به جز خرسند که پیراهن بلند سفیدی پوشیده بود و خود را بخوابگاه سلطان انداخت . پرده ها را کشید ، بخور بر آتش ریخت ، جامی پر از شراب کرد و بدست شویش داد .

وقتی که جام شراب را میداد، خنده پرنازی بروی سلطان کرد که همه اندوهش را از یاد برد . جام بعد را که سر کشید خرسند برقص اندر آمد . چرخ زد و دور خودش گردید ، پا هایش را بزمین کوبید و صدای زنگوله های پا بند تلائیش به گوش سلطان آشنا آمد .

این همان رقصی بود که آنشب در کلبه پدر خرسند دیده بود . گفتم متوجه شده است که این همان رقصی است که آنشب برایش رقصیده است . میخواست چیزی بپرسد که خرسند بازوانش را بگردن او انداخته گفت :

- بگو بینم غیاث الدین، چرا امشب چنین اندوهگین هستی ؟ مگر از کسی رنجشی در دل داری ؟

غیاث الدین مسعود گفت :

- آری ... اندوه من از این است که بنا خواه خود ،  
فرمان عمویم سلطان سنجر را اطاعت کرده‌ام .

و پس از اندکی گفت :

این مسترشد که من شکستش داده‌ام اگر به بغداد باز  
گردد، نه فقط نام مرا درخطبه ها یاد نخواهد کرد، بلکه ممکن  
است دشمن بزرگی برای ما شود. رنجش من از عمویم سلطان  
سنجر است که چنین فرمانی داده است .

خرسند چشمان شوخ خود را به دهان سلطان دوخته  
بود و گوش میداد . سلطان گونه او را نوازش کرده و  
گفت :

- اما تا ترا دارم خرسند، دردنیا هیچ چیز را موجب  
غم و اندوه نمیشمارم و با داشتن تو اطمینان دارم که به هر  
آرزویی که داشته باشم خواهیم رسید .

خرسند صورتش را روی دستهای شوهرش نهاده آرام  
پرسید :

- بگو به بینم چه آرزویی داری ؟ دلت چه می  
خواهد ؟

سلطان مسعود گفت :

- دلم می‌خواهد مسترشد زنده به بغداد برنگردد .

خرسند پرسید : برای چه ؟

سلطان مسعود گفت :

- برای اینکه از این تازی بد چهره خوشم نمی‌آید .

گفت : پس چرا دستور نمیدهی او را بکشند ؟

سلطان جواب داد :

- من نمیتوانم این کار را بکنم ، سیتراسم عمویم از من  
برنجد ، وانگهی اکنون دیر شده ...

خرسند دو باره بازوانش را بگردن او انداخته و با  
اطمینان گفت :

- نه، بهیچوجه دیر نشده است. اندوهی نداشته باش .  
خلیفه بزودی کشته خواهد شد ...

سلطان با تعجب پرسید :

- چه کسی او را خواهد کشت ؟

خرسند خنده شیرین و خود خواهانه ای کرد و گفت:

- فدائیان !

سلطان یکه خورد و با حیرت گفت :

- عجب! فدائیان از کجا میدانند که خلیفه باید کشته

شود ؟

خرسند جواب داد :

- من به آنان خبرخواهم داد !

تعجب سلطان مسعود افزونتر شده و پرسید :

- مگر تو هم جزو باطنیون هستی ؟

خرسند خندان جواب داد :

- پدر پیر مرا که دیدی، او استاد «بهمن درزی» است .

او ازطرف « رئیس مظفر » ، داعی کوهستا نهی همدان

است ! ...

پرده تاریکی از جلوچشمان سلطان مسعود برداشته شد.

دانست که رقص آنشب خرمند در کلبه استاد بهمین درزی و

شراب خواب آور و گیج کننده ای که باو نوشانیده بودند ،

برای این بود که «بهشت حسن صباح» را باو نشان دهند و شاید هم نقشه‌ای بوده که به آن وسیله خرسند را بدر بار او راه دهند ولی هرچه بود او ، خرسند را دوست میداشت و اکنون هم که مشکل او با دست باطنیون از میان برداشته میشد دلیلی نداشت ازین موضوع نگران باشد. از اینرو به آراسی گفت :

- خرسند، من ترا دوست دارم ، اما میل ندارم کسی از این راز آگاه شود .

\* \* \*

استاد بهمن درزی پدر خرسند ، همان شب کبوتران قاصد خود را به الموت و خراسان روانه کرد . ده روز بعد پیکی از جانب خراسان به مراغه آمد و با آن پیک هفده تن از باطنیون همراه بودند . خلیفه مستر شد در شرف حرکت بود . بار و بنه و خرگاه خود را بیرون شهر بر پا کرده بود. از آب و هوای خوش آن سرزمین طرب انگیز دل نمی‌کند . تصمیم داشت سه روز دیگر حرکت کند .

اما روز دوم هنوز آغاز نیافته بود که خلیفه و عده‌ای از همراهانش را در خوابگاهشان کشته یافتند .

سلطان مسعود بمناسبت مرگ خلیفه مستر شد عزاداری با شکوهی کرد و عده‌ای از همراهان خلیفه را نیز بجرم قتل او همان روز کشت . بعد ها انتشار یافت که فدائیان پیش از آنکه آفتاب سر بزنند از مراغه خیلی دور شده و بسوی نقطه نامعلومی رهسپار شده بودند ...

... قوم‌هایی که در کیش‌های دیگر ، در قلمرو  
شاهنشاهی ما ، و در لوای درفش خاندان ما  
زندگی می‌کنند ، آنها هم حق زندگانی و حق  
برگزاری آئین‌های خویش را دارند ...

**اسب سفید**

خرگاه یزدگرد اول ، در دل کوههای نیشابور برپا شده بود ... درفش شاهنشاهی بالای چادر بزرگ ، جایگاه یزدگرد افراشته و پیرامون آن در دامنه کوهها ، خیمه های سرداران و بزرگان و نجیب زادگان برپا بود ... یزدگرد دراندرون چادر خویش ، روی نیم تختی پهلوی چپ درازکشیده بود و يك رامشگر برایش عود مینواخت . کنیزکی جوان و زیبا پائین پای شاهنشاه نشسته گاهی باشاره شاه ، جام زرین را پر از شراب ناب میکرد و بدست یزدگرد میداد .

یزدگرد ، بی حوصله و پریشان بود . گوئی میخواست اندوهش را در آب اشتزا بکشد . دو سه جام نوشید و سپس اشاره کرد که او را تنها بگذارند . همه رفتند . شاه برخاست و از درگاه چادر ، بسوی دریاچه « سو » نگاه کرد . مدتی به آنجا نظر افکند ، گوئی چیزی جستجو میکرد . زمانی اندیشناك و بی حرکت ایستاد . آب های دریاچه را می نگریست که از دور ، در زیر پرتوی زرین خورشید به آرامی می درخشیدند .

همان جا بود که يك هفته پیش شاهنشاه ایران هنگامی که شبانگاه از شکار سمور آبی برمیگشت ، کنار دریاچه درنك کرد ، و ناگهان اسب سفیدی زیبا و قشنگ ، چالاک و آژیر ،

از آب بیرون شد و یگراست بسوی یزدگرد آمد و پس از آن که اندکی بشاه و همراهان او نگریست ، ناگهان به طرف کوهستان گریخته و ناپدید گردید .

يك اسب سفید چالاک و آرام...

این اسب سفید دارای دست و پائی ریز و ظریف بود . کفلش گرد و یالهای بلند زرد رنگش، مثل گیسوان انبوه دوشیزه ای جوان روی گردن درازش افکنده شده بود. چشمهای درشت زیبایش نه با سب میماند و نه بانسان. نه مثل اسب و نه بمانند گورخر. گوئی فرشته‌ای بود که در پوست اسب سفیدی به این هیكل، خوش خرام و دلفریب، آمده بود تا دل شاه یزدگرد اول را بر باید .

فردای آنروز در سپیده دم، شاهنشاه بکنار دریاچه رفت. آهسته با همراهانش اسب میراند و از اسب سفید سخن می گفت . ناگهان اسب سفید باز از دریاچه بیرون آمد و از جلو شاه گذشت . یزدگرد فرمان داد تا در دم او را بگیرند . سواران با کمند خویش از پشت او رفتند و کمند ها را بسوی او پرتاب کردند ، ولی اسب سفید بیک خیز مثل برق از رو بروی ایشان بتاخت گریخت و چند دقیقه بعد ، در میان کوه ها ناپدید شد . تا مسافتی دراز از همه طرف سربازان در پی او رفتند ولی هیچکس بگرد اسب سفید نرسید ... برای همین بود که یزدگرد اندوهگین بود . او خواستار اسب سفید بود. و میل داشت بهر قیمت شده او را شکار کند. اندیشید که خودش برود ، شاید بتواند او را بگیرد .

\* \* \*

شاه ، فرمان داد که اسبش را بیاورند. سوار شد و فقط با دو تن چابک سوار بکوه ها بالا رفت . از میان تکه سنگ های بزرگ می گذشت و بهر سوی می نگریست . ناگهان یکی از همراهان جای دوری را بشاه نشان داد و فریاد زد :

- شاهنشاه، اسب سفید ...!

اسب سفید با چند گورخر از میان کوه بآرامی میگذشت، دل شاه از خوشحالی فرو ریخت . و فرمان داد :

- هر کدام از یکسوی بروید. اگر بشود با کمند او را بگیرید ، ولی مواظب باشید که با و آسیبی نرسد ...

سواران هریک از یک طرف پائین راندند. خود شاه از جلو پائین رفت. از دوسه پیچگاه که گذشت، ناگهان در جلوش دختری جوان و بلند بالا ایستاده دید. که گستاخ و دلیر به کوپال شاهنشاه می نگریست و میخندید... یزدگرد پیاده شد و باو نزدیک گشت.

دختر سلام کرد و شاه از او پرسید :

- این اسب سفید از کدام سوی رفت؟

دختر جوان خندان گفت :

- اسب سفید را میخواهی؟ بیا نشان بدهم...

و مپس ، بی آنکه منتظر شود از روی یکی دو تکه سنگ پائین جست . یزدگرد از اسب پائین آمد و از پی او رفت .

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که از پشت سنگها مرغزار بزرگی در دامنه کوه پیدا شد. سبزه زاری زیبا ، از دامنه های بلند کوه تا پائین ، خرم و دل افزا بود . فاصله میان دوشیزه جوان و شاه زیاد بود . دخترک ایستاد تا شاه باو برسد . شاه پهلوی او روی یک سنگ بزرگ زمانی بتمشای



مرغزار درنگ کرد ، و بتماشا ایستاد .  
ناگهان از لای شکاف دره تنگی ، خیلی دور از ایشان ، يك  
گله گورخر و دسته‌ای اسب لخت پدید شد و خرامان می  
آمدند . چند گورخر جلو میدویدند و باقی گورخران و اسبها  
از پی آنها می‌جستند و همینکه آنها می‌ایستادند ، یکباره همگی  
می‌ایستادند !...

در میان آنها ، همان اسب سفید كوچك و دلربا كه  
یزدگرد باو دل باخته بود ، جست و خیز میکرد. گاهی در پی  
اسب بزرگ زیبایی میرفت و گاهی در میان گورخرها خودش  
را گم میکرد، مثل این بود که از نژاد هردو آنها است زیرا گور  
خرها و اسبها همگی او را دوست می‌داشتند و به هر کدام که  
نزدیک می‌شد ، و پوزش را با سب سفید می‌زد . شاید او را  
می‌بوسید !

یزدگرد خیره بتماشای زیبایی این گله آرام و بی آزار،  
خودش را فراموش کرده بود . هر لحظه که چشمش با سب سفید  
می‌افتاد ، بیخود قلبش میزد . ناگهان شاه گفت :

- برویم او را بگیریم .

دختر جوان خندید و گفت :

- برویم !...

همین که بدامنۀ کوه رسیدند یزدگرد از او پرسید :

- نامت چیست ؟

دختر جوان جواب داد : پوران ...

شاه سوار شد . و لسی مثل این بود که یکباره فهمید

باید تنها بتازد . میخواست چیزی بگوید اما پوران بزودی

با دهان موت کشید و از آن دور، از میان گله ها اسب بزرگی بسوی او آمد. بیدرنك برجست و سوار شد. یزدگرد با تعجب به پوران نگریست و این یکی بقهقهه خندید ... سپس هر دو بجلو و بسوی گورخر ها تاختند و همینکه نزدیک گله رسیدند ایستادند. اسب سفید، شنگول و قشنگ، بسوی ایشان آمد. گورخر ها و چند اسب بسویی گریختند و کمی دورتر ایستادند. چند اسب دیگر نگاهی کرده و بچرا مشغول شدند.

شاه کمند انداخت که اسب سفید را بگیرد. اسب سفید جستن کرد و چند قدم دورتر ایستاد و روی پاهایش رقصید. بعد با چشمهای آرام و دلربایش به یزدگرد نگریست. یزدگرد پیاده شد. پوران دستش را بطرف اسب سفید دراز نمود و او را صدا کرد. اسب سفید ایستاده بود و نمی جنبید. پوران باو نزدیک شد و با دست گردن و یال زرد فام و بلند او را نوازش کرد. اسب سفید تکان نمی خورد. از نوازش دست پوران خوشش می آمد. یزدگرد نیز باو نزدیک شده دستش را به گردن اسب سفید دراز کرد، و آرام آرام سر و گردن و سپس تنش را نوازش کرد. چنین خوشبختی را یزدگرد هرگز در خود احساس نکرده بود. چه اسب زیبا و قشنگ و بی مانندی! اکنون از آن او شده است ...

آنگاه یزدگرد کوشید که کمندش را بگردن او بیاندازد ولی اسب سفید بیک جستن خود را رها نید. شاه چند قدم در پی او رفت. اما اسب سفید، رمید و گسریخت و دور از گله گورخر ها دوان دوان فرار کرد. پوران خندید و آرام

گفت :

- هیچکس نمی‌تواند او را بگیرد .

شاه گفت :

- ولی من او را خواهم گرفت .

سپس پرسید :

- این اسبها مال کیست !

- مال پدرم .

- پدرت ؟

- پدرم « ویستهم » ، گله دار است .

سپس افزود :

- گوسفندان ما در کوهستان می‌چرند . اسب ها و

گاو های ما در این مرغزار میگردند .

شاه پرسید :

- حالا پدرت کجاست ؟

- در چادر ، در دامنه آن کوه .

و با دست دامنه کوه را نشان داد .

و پرسید : آیا میل دارید او را ببینید ؟

یزدگرد زمانی اندیشید ، سپس گفت :

- برویم !

\* \* \*

مردی سالمند و خوش هیكل ، و پیرمردی سالخورده

و سفید پوش در درون چادر نشسته بودند و از آنجا ، بدره

پهن و فراخی که در آن گله بزرگ گوسفند و گاو به آرامی

میچریدند ، نگاه میکردند . پوران و یزدگرد ، همینکه جلوی

چادر رسیدند پیاده شدند. تا چشم پیرمرد و ویستهم بشاهنشاه افتاد بشتاب برخاسته دست شاه را بوسیدند و درود گویان بدرون چادر بردند. پوران دهانه اسب شاه را گرفت و بیرون ایستاد. یزدگرد، در حالیکه می نشست اجازه داد که پیرمرد سفید پوش و ویستهم بنشینند. سپس خندان گفت:

- چه مرغزار و دره قشنگی است. این کره اسب سفید که در این مرغزار می چرد از زیباترین و شگفت ترین نژاد اسبها است. ما تاکنون چنین اسبی ندیده ایم و برازنده است که چنین اسبی برای ما باشد. مثل این است که شبها در دریاچه میخوابد! یکی دو بار او را دیده ایم که از دریاچه بیرون آمده است ولی چه باید کرد که او را بتوانیم بگیریم؟ ویستهم با ادب پاسخ داد:

- شاهنشاه من، هیچکس نمیتواند او را بگیرد مگر این که با تیر باو آسیبی زده شود. یزدگرد فوراً گفت:

- نه، نه... نبایستی باو آسیبی برسد. او مثل دوشیزه ای سیمین براست و حیف است که بتن زیبایش آسیبی برسد. ولی آیا معلوم است از چه تخمی است؟ ویستهم پاسخ داد:

- هیچ معلوم نیست... چوپانان ما گمان میکنند که دورگه است و بایستی از يك اسب پدر، و يك گورخر مادر، زائیده شده باشد...

شاه پرسید: چند سال دارد؟

- سه سال شاهنشاه من... سه سال است که او با گله

های گورخر، و اسب های ما آمیزش میکند. گاهی چند روز کسی او را نمی بیند و همیشه وقتی که شب فرا میرسد در میان کوهستان ناپدید میگردد .

شاه پرسید :

- پس چرا در این سه سال او را رام نکرده اید ؟

ویستهم پاسخ داد :

- هیچکس او را نمیتواند بگیرد . فقط یکسال است که دختر من با او سازشی کرده ، یرایش نقل و کلوچه میبرد. در آغاز به پیشش می انداخت و حالا چند ماهی است که بدهانش میگذارد ... این اسب جز باو، بهیچکس رام و آشنا نیست و نزد کسی نمی رود ...

شاه با دقت بسخنان ویستهم گوش میداد . ناگهان از

پیرمرد سفید پوش پرسید :

- شما مؤبد ، این جا چه میکنید؟...

پیرمرد سفید پوش موبدی بود و مثل اینکه منتظر بود

شاه با او صحبت کند ، خوشحال گفت :

- شاهنشاه ، از خراسان می آیم .

و چون شاه هنوز بسخنان ویستهم و به اسب سفید فکر

میکرد گفت :

- در خراسان بسیاری از مؤبدان انجمن کرده بودند .

در این انجمن تصمیم گرفته شد که شاهنشاه ایران را از

خطر بزرگی که با دست شهریار متوجه کشور شده آگاه

نمایند و...

یکمرتبه شاه تکان خورد و پرسید :

- چه خطری ؟... مگر چه شده است ؟

مؤبد توضیح داد :

- فرمانی که شاهنشاه برای آزادی کامل مسیحیان داده‌اند بیش از آنچه گمان رود ایشان را گستاخ کرده است. نتیجه این آزادی این شده که مسیحیت در ایران رواج بیشتری یافته و بیم آن می‌رود که با کوشش و تبلیغ مسیحیان ، در قسمت مهم این کشور پیشرفت نماید . مردم ما گمان میکنند که شاهنشاه ایران از دین مسیح بیش از اندازه حمایت میکنند و حتی زمزمه افتاده که شاید شهریار ایران می‌خواهند غسل تعمید کنند .

یزدگرد با دقت بسخنان مؤبد گوش فرا داده بود و مؤبد باز گفت :

- بنا براین شاهنشاه من ، ما بفکر این هستیم تا زود است باید شهریار خود را آگاه سازیم . ممکن است عاقبت این کار نه فقط برای کشور بسیار بد باشد، بلکه ممکن است عاقبت شومی برای شاهنشاه هم داشته باشد...

شاه یزدگرد که تا آن‌دم آرام و خاموش بود ، بی آنکه روی ترش کند ، گفت :

- شما مؤبدان مرا تهدید می‌کنید ؟

مؤبد با کمال آرامی پاسخ داد :

- شاهنشاه نباید فراموش کنند قبل از اینکه پادشاه ، باشند، يك فرد ایرانی و ازخاندان ایرانی است که پشت پشت برای رونق دین نیاکان خود کوشیده‌اند. چطور مردم ایران تن در خواهند داد که پادشاه ایشان دین دیگری بجز دین

ایشان داشته باشد؟ ما چنین پادشاهی را بزهکار خواهیم نامید. مگر شاه یزدگرد مسئولیت سنگین خویش و سوگندی را که هنگام تاجگذاری در برابر سران و بزرگان کشور و در مقابل اهورا مزدا یاد کرده‌اند، از یاد برده‌اند؟ یزدگرد زمانی در فکر فرو رفت. مثل این بود که کلام مرد پیر، مرد روحانی ارجمند، در قلب او اثر کرده بود. آنگاه با کلامی استوار گفت:

— ما به مسئولیت سنگین خویش به نیکی آگاهیم. و همواره بسوگند خود وفادار خواهیم بود. اما موبد ارجمند، فراموش نکنید، قوم هائی که در کیش‌های دیگر در قلمرو شاهنشاهی ما و در لوای درفش خاندان ما، زندگی می‌کنند، آنها هم حق زندگانی و حق برگزاری آئین‌های خویش را دارند.

ما به تمام ملت‌ها به يك چشم می‌نگریم و برای کیش و روش هر يك از افراد غیر ایرانی و غیر زردشتی احترام می‌گذاریم. کسانی که از ملت‌های مختلف در حمایت ما، کار و زندگانی می‌کنند، تابع شاهنشاهی ما هستند، و مالیات می‌پردازند. پس حق آزادی برگذاری جشنها و آئین‌های خویش را دارند، و چگونه است که به یهودیان و آرامی‌ها و دیگران، این حق داده شود و مسیحیان را محروم سازیم!... شاهنشاه برخاست. ویستم و مؤبد نیز برخاستند. شاه

به ویستم نگاهی افکنده و پرسید:

— پس پوران، دختر تو کجا است؟

ویستم پوران را صدا کرد. و این یکی داخل چادر

شد و دو دست خود را بسینه چسبانید .

شاهنشاه از همیانی که در کمر داشت ، يك مشت سکه  
زرین در آورد و به پوران بخشید و پرسید :

- اسب مرا چه کرده ای ؟

پوران جواب داد :

- اسب شاهنشاه تیمار شده و بیرون چادر آماده  
است .

و پیش از آنکه از چادر بیرون شود ، روی به مؤبد  
کرده و گفت :

- راست است که من آزادی زیادی بمسیحیان داده‌ام  
ولی نباید مردم فراموش کنند که من پادشاهی « رامشتر »  
وصلح جو هستم . این را هم تصدیق میکنم که این کار مردم  
را از من رنجانیده و طبقه روحانیان ناراضی شده‌اند و ممکن  
است برضد من قیام کنند ... بلی ، راست است ... اکنون  
لازم است که فوراً تصمیمات تازه‌ای بگیرم .

مؤبد پیر که پیروزمند شده بود ، خوشحال گفت :

- آری شاهنشاه ، تا دیر نشده است ...

\* \* \*

راست بود که شاهنشاه یزدگرد اول ، نسبت بمسیحی  
ها مهربان بود و با ایشان خوشرفتاری میکرد . در زمان  
« شاپور بزرگ » جامعه مسیحی تا اندازه‌ای آزار میدید .  
عیسویان نمیتوانستند بآزادی دین خود را رواج دهند ، ولی  
همینکه یزدگرد پادشاهی رسید بایشان اجازه داد که آزادی  
بیشتری داشته باشند و دینشان در ایران ، که تا آنگاه محدود



مانده بود ، پیشرفتهائی کرد . حتی « ماروتا » اسقف بین النهرین ، با چند تن از نمایندگان دولت روم بدر بار ایران آمد . این اسقف بزشك بود و در زمانی که شاهنشاه یزدگرد بیمار بود او را شفا بخشید . یزدگرد نسبت بوی مهربان گردید و کم کم « ماروتا » در مدت اقامت خود در پادشاه ایران نفوذ پیدا کرد و بدرخواست او ، شاهنشاه ایران برای آزادی کامل مسیحیان در انجام آئین مذهبی ، فرمانی رسمی صادر کرد . مسیحیان که تا آنوقت بزحمت و پنهان مراسم دینی خود را بجای می آوردند ، اجازه یافتند که از نو ، کلیسا بسازند .

با پیشرفت مسیحیت در ایران جامعه روحانیان زردشتی بجنبش آمد . نه فقط این مسئله بمردم و خاندانهای بزرگی که بنگاهداری و پیشرفت دین نیاکان خود تعصب داشتند ، گران آمد ، بلکه مؤبد ها و دستور ها نیز برآشفته و برضد یزدگرد بمخالفت برخاستند . یزدگرد اول را بزهکار خواندند و برآن شدند که دیر یا زود از پادشاهشان ، که گمان می کردند میخواست ازدین پدرش دست بردارد ، واز يك مذهب بیگانه پشتیبانی می نمود ، انتقام بگیرند ...

\* \* \*

آنشب که یزدگرد بخرگاش برگشت بیشتر از همه وقت اندیشناك بود . تا دیرگاهی با « دبیران مهشت » خود خلوت کرد و تصمیمات تازه ای گرفت . ولی فردا و روزهای بعد تا يك هفته اسب سفید را ندید . شاه سوارانش را فرستاد که از کوهها اسب سفید را پیدا کرده او را بگیرند . اما از

اسب سفید و نه از گلهٔ اسبها و گورخرها اثری نبود . شاه یزدگرد را دل پر از غم شده بود : پیوسته چشم بر دریاچه داشت ، و میخواست تا اسب سفید را شکار نکرده است از آنجا حرکت نکند .

\* \* \*

هفتهٔ بعد ، شاهنشاه از شکار سمور آبی بازگشته و قدم زنان چشم بر دریاچه دوخته بود . کم کم خورشید در پشت کرانه ناپدید می شد و رنگ سرخ فامی روی زمین می تابید . آب دریاچه هر زمان برنگی می شد . چشم شاه بر روی موج های دریاچه خیره شده بود . دلش بیخودی میطپید . مثل این بود که حادثهٔ بزرگی را انتظار میکشید .

این حادثه بطور شگفتی بوقوع پیوست : ناگهان موج های « دریاچه شوق » بهم خورد و بسختی شکافته شد و از میان آنها اسب سفید ، شناکان خود را بساحل می رسانید .

شاه پیاده شد که او را بهتر ببیند . اسب سفید بی ترس و گستاخ از آب بیرون آمد و چند قدمی یزدگرد ایستاد و خود را تکان داد . از یال و تنش آب ریخت . دیدگانش مثل دو اخگر سوزان میدرخشید . شاه پیش رفت و او را صدا کرد . اسب سفید نمیترسید و ایستاده بود . یزدگرد باو نزدیک شد و سر و یالش را نوازش کرد . اسب سفید خوشحال بود و گوش هایش را تیز کرده بود . سپس یزدگرد فرمان داد زین و برگی بیاورند . چاکران دویده زین آوردند . یزدگرد با دست خود بر پشت اسب سفید زین نهاد ، افساری باو زد ، کمرش را محکم کرد دهانهٔ اسب را چاکری بدست داشت ، و بخیال خود می

خواست که او را رام کند . کمی با او بخشونت رفتار کرد .  
اسب سفید بر سر دو پا بلند شد و با دست راست لگدی برمغز  
او کوبید . چاکر بر زمین افتاد . اسب سفید آرام شد...  
آنگاه یزدگرد باو نزدیک شد . او را نوازش کرد .  
دلاوران و همراهان پادشاه دور ایستاده و تماشا میکردند . از  
کسی صدا در نمی آمد . جرئت نداشتند چیزی بگویند . یزدگرد  
کردن و کپل اسب سفید را نوازش کرد و گستاخ بیک جست  
سوار اسب سفید شد . اسب سفید زمانی ایستاد ولی همینکه  
شاهنشاه بر او هی زد ، اسب سفید نیمه خیزی گرفته فریاد  
کشید . صدای او مثل پلنگی بود که می غرد . غرش کنان پر  
گرفت و مثل باد بسوی کوهستان شتافت . همراهان از عقب  
یزدگرد حرکت کردند . ولی هیچکس بگرد او نرسید ...

\* \* \*

دیگر کسی یزدگرد اول را ندید . اسب سفید شاهنشاه  
صلح دوست ساسانی را با خود برده بود ، و دیگر برنگشت .  
و سالها بعد ، گفتند که مخ ها این اسب سفید را فرستاده  
بودند که او را با خود برداشته و نابود کند ! ...

پارٹی ها ، توهین را نمی پذیرند ...

شکار خرس

تیرداد پسر « فری پات » بتندی اسب مسی تاخت و به  
سوی کاخ فرماندار « آساک » می شتافت . نوکرش از عقب او  
چند قدم دورتر حرکت میکرد . هر دو شمشیر کوتاهی بکمر  
بسته بودند و کمندی همراه داشتند .

هوا گرم بود. اما از باغستانهای دور دست نسیم خنکی  
می وزید. تیرداد برای استفاده از آن هوای دلپذیر دهانه اسبش  
را کشیده و آرامتر راند . ولی ناگهان از دور صدائی او را  
متوجه ساخت .

چند صد قدم دور از او ، سواری با دست اشاره میکرد  
و او را بسوی خود میخواند .

تیرداد سر اسبش را برگرداند و به طرف او رفت .  
نزدیک که شد، يك دوشیزه زیبا را دید که هراسان به او میگفت:  
- ای دلاور جوان ، خدا ترا رسانید. زود بكمك بیا...  
اینجا دو افسر سلوکی با هم می جنگند . زود بیا و آنها را از  
هم جدا کن .

کمی دورتر ، پائین تپه ای دو افسر جوان سلوکی ،  
شمشیر کشیده بودند و با هم می جنگیدند . با خشم و کینه  
غریبی بجان هم افتاده بودند و هر آن ممکن بود ، یکی از آن  
دو، شمشیرش را بقلب دیگری فروکند .

تیرداد بچاپکی بزمین جست ، شمشیرش را کشیده خود  
را میان دو مبارز انداخت و با صدای محکمی گفت :

- برای چه بجان هم افتاده‌اید ؟

دو جوان دست از جنک کشیدند . یکی از آندو دیگری  
را نشان داد و گفت :

- این ، اسمش « اومن » است و من « تاراس » هستم .  
ما هر دو از افسران پادگان آساک هستیم ، این دختر هم  
« ماگائیس » نام دارد ...

تیرداد گفت :

- بسیار خوب ، ولی بگوئید برای چه می‌جنگید ؟

تاراس گفت :

- ما هر دو « ماگائیس » ، را دوست داریم و چون باید  
یکی از ما دو تن را انتخاب کند و این کار را نمی‌کند ،  
ناچار ما با هم می‌جنگیم تا یکی از ما کشته شود و آنکه  
زنده می‌ماند بتواند از عشق ماگائیس برخوردار شود .

تیرداد جوان بشگفت‌مانده بود و به آنها مینگریست .  
براستی ماگائیس زیبا بود و جای آن داشت که عاشقی برای  
خاطر او ، رقیبش را بکشد . می‌خواست چیزی بگوید ، « اومن »  
سرش را بتصدیق تکان داد و گفت :

- راست می‌گوید ، من گمان می‌کنم اگر تاراس نباشد ،  
ماگائیس مزا دوست خواهد داشت و بهمین جهت است که  
باید سرنوشت ما با شمشیر معلوم شود .

تیرداد خندید و گفت :

- ولی گمان می‌کنم شما ها در اشتباه باشید ، زیرا ممکن

است یکی از شما ها کشته شود و دیگری هرگز نتواند ،  
معشوقش را بخود رام کند .

« اوهن » پرسید :

- پس چه باید کرد ؟

تیرداد گفت :

- بهترین راه این است که ماگائیس یکی از شما ها را  
انتخاب کند و دیگری راهش را بگیرد و برود .

هر دو با هم گفتند : من قبول دارم .

سپس تیرداد رو به ماگائیس زیبا کرده و گفت :

- اینک ای ماگائیس زیبا بایک کلام بجنک این دوجوان  
خاتمه بده و هریک از آن دو را که دوست میداری انتخاب  
کن .

ماگائیس گفت :

- راستش را بخواهی ، من هیچکدام را دوست ندارم ،  
هر دو درنظر من گرامی هستند ، اما به هیچیک از آنها اندک  
عشقی ندارم که بخاطر من خون یکی از این دو ریخته شود .  
« اومن » از سخن او بخشم شد و گفت :

- حالا که اینطور است و ماگائیس نمیخواهد پیشنهاد  
ترا بپذیرد، پس به ناچار شمشیر باید اختلاف ما را حل کند.  
شمشیرش را کشید و به تاراس حمله کرد. او نیز بدفاع  
از خود پرداخت . قلب جوان ماگائیس برقت آمده خود را  
بجلو آن دو انداخت و فریاد زد :

- صبر کنید ، صبر کنید ، یکی را انتخاب می کنم .

برق شادی از دو چشمان هر دو جستن کرد. ماگائیس

هر دو را بدقت نگریست و گفت :

- تاراس را می‌پسندم .

تاراس شادمان شد و شمشیرش را غلاف کرد\* « اومن »  
که برآشفته بود بیدرنك به پشت اسبش جست و با نگاهی پر  
از کینه و خشم به ماگائیس و تاراس نظری انداخته و بی آن  
که چیزی بگوید بتاخت دور شد .

تاراس به ماگائیس نزدیک شده دستش را گرفت و بوسید .  
تیرداد خوشحال شده بود که میانجیگری او نتیجه‌ای بخشید .  
ماگائیس که آرام‌تر شده بود ، رو بتاراس کرد و گفت :

- من اگر ترا پسندیدم ، برای این بود که بچنك شما  
خاتمه بدهم زیرا نمیخواستم خون یکی از شما ریخته شود .  
اما تو نباید پنداری که من هرگز ترا دوست خواهم داشت .  
تاراس میخواست چیزی بگوید اما ماگائیس باومهلت  
نداد و به تیرداد نزدیک شد . چندین ثانیه با نگاههای کنجکاو  
و مهر انگیز باو نگریست ، بعد ناگهان به پشت اسبش جست  
و پیش از آنکه حرکت کند ، از تیرداد پرسید :

- نامت چیست ؟

تیرداد جواب داد :

- من تیرداد پسر « فری پات » از ایل بزرگ پارت

هستم .

ماگائیس رفت . تاراس به تیرداد نزدیک‌تر شد و پس از

سپاسگذاری گفت :

- چقدر زیبا و دل انگیز است این ماگائیس . او خواهر

« فریک لس » فرماندار آساک است و هر دو با من خویشی



دارند . چقدر من او را دوست دارم ! خدا میداند ! حاضرم تمام زندگیم را فدای او کنم . اگر « اومن » نبود من تا کنون دل او را ربوده و با وی عروسی کرده بودم . ولی افسوس ...

تیرداد که خنده کنان گوش بحرف او داده بود گفت :  
- معلوم می شود او هم ترا دوست میدارد ، زیرا ترا بر او ترجیح داد .

و بعد اسبش را از نوکرش گرفت و سوار شد . تاراس هم سوار شده از تیرداد پرسید :  
- کجا می خواهی بروی ؟  
تیرداد پاسخ داد :  
- می خواهم بروم فرماندار آساک را ملاقات کنم .  
تاراس باو گفت :  
- آیا میل داری امشب را نزد من مهمان باشی ؟ من فردا ترا نزد فرماندار راهنمایی خواهم کرد .  
تیرداد خندان جواب داد :  
- آری !

\* \* \*

تیرداد جوان بیست و یکساله ، بلند بالا و خوشگل بود و چشمانش درخشندگی فریبنده ای داشت .  
پدر او « فری پات » رئیس ایل پارت ، از سالیان دراز ، در سرزمین پهناور و آباد خود در آساک ، میزیست .  
بعد از مرگ پدرش ریاست خانواده و ایل پارت برادر بزرگتر او « اشك » رسیده بود .

اینان دارای رمه و گله های بزرگی از گوسفند و گاو و عده زیادی مردان دلیر و شکارچیان ماهر بودند. چندی بود که راهزنی ، از کوههای دور دست به آنها شبانه شبیخون می زد و زیان فراوانی بایل وارد می نمود . اشك ، برادرش تیرداد را فرستاده بود تا با « فریک لس » حاکم آساک مذاکره نموده و از او بخواهد که شر آن راهزن را کوتاه کند .

تاراس ، فردای آنروز مهمان خود تیرداد را که با او دوست شده بود، بکاخ فرمانداری راهنمایی کرد . کاخ بزرگ فریک لس از باغ تاراس دور نبود .

« فریک لس » مدتها بود از جانب « آن تیوخوس » پادشاه سلوکی ، والی آساک بود .

آن تیوخوس دوم ، شخصی بود جاه طلب و دارای فساد اخلاق . او بی آنکه کاری انجام داده باشد ، عنوانی بخود بست که در آسیا سابقه نداشت . شهر « می لیت » در آسیای صغیر باو عنوان « آن تیوخوس خدا » داده بود و این مرد فاسد هم این لقب زشت را پذیرفت .

والی ها و فرمانداران او در هر جا که بودند ، پادشاه خود را با این عنوان یاد می کردند ولی در نظر مردم ایران ، این عنوان کفر آمیز و ناپسند بود .

فریک لس ، فرماندار آساک هم مثل ارباب بزرگ هرزه و سست عنصر خود ناز پرورده بود و پیوسته وقتش را به خوشگذرانی و بازی میگذراند . او ، هیچ وقت به کارهای مردم نمی رسید و سربازان دولتی آنچه می خواستند ، انجام

میدادند .

هنگامی که تیرداد نزد فریک لس پذیرفته شد، فرماندار بد اخلاق ناجوانمرد از زیبایی و لطف جوانی او بسیارخوشش آمد و فریفته جمال او شد. و پیش ازآنکه از او بپرسد برای چه کار آمده است ، دستور داد برای وی شراب بیاورند .

سپس کنیزکان را خواست که برقصند و چنك بنوازند و برای تیرداد مجلس جشنی برپا کرد .

تیرداد به چنین جشنها هرگز عادت نیافته بود .

او مثل هر پارتی دیگر از کوچکی بشکار شیر و پلنك و خرس خو گرفته بود و با برادرش ، اشك ، در ایل بزرگ خود به تیراندازی و سواری و شکار میپرداخت. اکنون چون مهمان فرماندار بود ، مجبور بود ، این پذیرائی را بپذیرد و صبر کند تا موقع مقتضی شکایتش را بفروماندار بگوید .

ولی پذیرائی تا شب دوام یافت . فریک لس ، هرزمان که کاسه شراب تیرداد خالی می شد آنرا پر می کرد، برویش می خندید و با او بسیار گرم می گرفت . گاهی نیز کاسه شراب تیرداد را برمیداشت و سر می کشید و یا جام را بدست خود به دهان او می نهاد .

تیرداد خسته شده بود و نیز نمیدانست ، این جشن کی پایان خواهد رسید. ناگهان دریافت که اطاق کم کم خالی شده و بجز او و فرماندار کسی دیگر در آنجا نیست .

فرماندار یکبار دیگر در کاسه تیرداد شراب ریخت و آن را بدست او داد که بنوشد .

تیرداد کاسه شراب را روی میز گذارد و آرام گفت :

- فرماندار محترم ، من به مهمانی نزد شما نیامده‌ام .  
اگر اینجا آمده‌ام برای این است که می‌خواهم از « داژ » راهزن  
به شما شکایت کنم .

فريك لس بچهرهٔ برافروخته و سرخگون و دیدگان  
درشت و درخشان تیرداد خیره می‌نگریست . مثل این بود که  
در چشمهای این جوان مغناطیسی بود و فرماندار نمی‌توانست  
از او چشم بردارد .

تیرداد جوان بخیال اینکه فرماندار آساك بحرفهای او  
گوش میدهد گفت :

- این مرد راهزن ، چندین دفعه بگله‌های طائفهٔ ما  
دست انداخته و زیان فراوانی بما رسانیده است . من آمده‌ام  
از فرماندار تقاضا کنم دستور بدهند او را دستگیر نمایند .

فريك لس پرسید :

- که را میگوئی ، کدام راهزن ؟  
- داژ ، داژ راهزن ... آنکه گله‌های ما را چپو می  
کند ...

- مگر شما خودتان از عهدهٔ او بر نمی‌آئید ؟

- ما خودمان از عهدهٔ او بر می‌آئیم اما اینکار نظم را  
به هم می‌زند . بعلاوه این کار با فرماندار است نه با ما .

فرماندار که بمنتهای مستی رسیده بود در این موقع يك  
گیلاس شراب ریخت و بطرف تیرداد رفت ، وحشیانه دست  
بگردن او انداخت ، کوشید دهان خود را بگونه و دهان او  
نزدیک کند و مستانه با لحنی زشت و نفرت انگیز گفت :

- با من شراب بخور جوان ، با من مهربان باش! فردا

دستور خواهم داد که گله های شما را از « داژ » راهزن گرفته  
و پس بدهند. خود او را نیز ادب خواهم کرد.  
ناگهان تیرداد جوان بر آشفت و خشمگین شد، مشت  
محکمی بر دهان فریک لس کوبید. خون و شراب از دهان  
فرماندار رومی بیرون ریخت.  
فریک لس فریادی کشیده و عربده کنان دستور داد تیرداد  
را بگیرند.

چندین پاسبان و یک افسر که در بیرون پاس میدادند،  
بدرون آمده و حمله کردند تا او را بگیرند.

تیرداد میخواست با آنها پیکار کند ولی بزودی فهمید که  
این کار بی فایده است، ازین رو پیش از آنکه او را بگیرند،  
خود را از پنجره باغ پرتاب کرد و از زیر درختها دوان دوان  
دور شد. در این موقع از پشت سر کسی او را صدا می کرد.  
صدای دختر جوانی بود، اندکی ایستاد تا باو برسد.

تیرداد از خوشحالی و تعجب میخواست فریاد کند.  
این ماگائیس بود که بوی نزدیک شده و دستش را گرفت و  
بی آنکه چیزی بگوید او را با خود، یکی از ساختمان های  
نزدیک برد و همینکه بدرون اطاقی رفتند، ماگائیس در را  
بسته و از خوشحالی قلبش بشدت می زد. دقیقه ای آرام به  
چهره زیبای تیرداد نگریسته و گفت:

- باکی نداشته باش، کسی نمی تواند اینجا بیاید...

تیرداد که رنگش بجا آمده بود، گفت:

- از هیچ چیز نمی ترسم...

ماگائیس پس از لحظه ای بگفته خود افزود:

- خوب شد که تا راس بمن خبر داد که تو اینجا هستی.  
ماندن تو که نزد فرماندار بطول کشید ، برای دلواپس شدم.  
اما فکر نمی‌کردم ...

تیرداد چیزی نمی‌گفت و بعد ناگهان دست ماگائیس را  
بدست گرفت و گفت :

- ماگائیس تو چه زیبا و دل فریبی ! در ایل ما دختران  
زیبا بسیار هستند ، اما هرگز به قشنگی و دلاوری تو دختری  
ندیده‌ام .

ماگائیس که از این ستایش بسیار خوشنود شده بود ،  
دست تیرداد را بلند کرد و صورتش را پشت دست او نهاد.  
با این حرکت دل تیرداد به هیجان آمد و مهر او را بیشتر بدل  
گرفت .

تیرداد پرسید :

- بگو بینم ماگائیس آیا تو پریروز که بتاراس گفتی  
او را دوست نداری راست گفتی ؟

ماگائیس جواب داد :

- آری راست گفتم .

- پس که را دوست داری ؟

آنگاه ماگائیس سرش را روی سینه تیرداد گذاشته و  
گفت :

- تو را ؟

و سپس افزود :

- از همان دقیقه اول که ترا دیدم دلم بتو گروید .

تیرداد چهره ماگائیس را میان دو دست نگاه داشته

زمانی بچشمهای او نگاه کرد .

دیدگان درخشان و پاك ماگائیس پر از عشق و قلبش از  
دریچه آنها مهر تیرداد را بخود می خواند. کم کم تیرداد سرش  
را خم کرد و لبهایشان بهم پیوست .  
زمانی فقط با نگاه و نوازش و بوسه با هم صحبت کردند.  
یکباره تیرداد فکری بخاطرش رسید و گفت :

- میدانی ، من باید که ببرادرم پیغامی بفرستم. آیا تو  
می توانی بگماشته من بگوئی که بایل ما رود و پیغام مرا به  
برادرم اشك برساند .

ماگائیس گفت : آری .

و چون میخواست بیرون رود گفت :  
اگر او را گرفته باشند و یا نتوانستم پیدایش کنم  
چه باید بکنم؟

- در این صورت بایستی فرار کنم .

ماگائیس گفت :

- فرار تو حالا سخت است ، تمام پاسبانان و سربازان  
در گشتند و در پی تو میگردند .  
- پس چه باید کرد ؟

ماگائیس گفت :

- من خودفردا بامداد پیغام ترا به اشك خواهم رسانید.

تیرداد خوشحال شد . ماگائیس پرسید :

- باو چه بگویم؟

تیرداد گفت :

- باو بگو ، برای شکار خرس بیاید ...

- برای شکار خرس ؟

تیرداد خنده‌ای کرده و گفت :

- آری برای شکار خرس ... این رمزی میان ما است.

\* \* \*

پیغام تیرداد برادرش « اشك » رسید . اشك درنگی نکرد و با عده‌ای از پارتی ها به سوی کاخ فرماندار حرکت نمود .

اما همینکه نزدیکی کاخ رسید سوارانی را که با خود داشت در پیرامون پراکنده کرد و چند تن را فرستاد که تیرداد را با خود بیاورند و خودش فقط با پنج تن از سواران به جایگاه فریک لس وارد شد .

فرماندار مثل همه روزه در قصرش مشغول میگساری و شادمانی بود. از آنکه نتوانسته بودند تا آنوقت تیرداد گستاخ را که دندانهای او را شکسته بود پیدا کنند، بخشم بود و صبح همانروز فرمان داده بود که اگر تا شب او را نیابند همه نگهبانان را تنبیه خواهد کرد . اما ورود ناگهانی اشك با پنج سوار به خشمش افزود و فریاد زد :

- این وحشی کیست که چنین گستاخ به کاخ من آمده

است ؟

اشك با صدای رعد آسائی جواب داد :

- این وحشی گستاخ « اشك » است و آمده بمناسبت

توهینی که پریشب برادر جوان او کرده ای از تو انتقام بگیرد .

فریک لس از جا بلند شد و در حالی که شمشیرش را از



کمر می کشید از خشم می لرزید و دشنام گویان به اشك نزدیک می شد و پرسید :

- برادر تو ؟ برادر تو کیست ؟

اشك گفت :

- برادر من تیرداد ، همان جوانی که مهمان تو رومی هرزه و فاسد بود. شما رومی ها جسارت را از حد گذرانیده اید و ما پارتی ها از این به بعد به شما اجازه نمی دهیم که در سر زمین ما ، این گونه زشت کاری ها و تبه کاری ها را مرتکب شوید .

حاکم رومی تا کنون چنین گستاخی ندیده بود . از شدت غضب فریادی کشید. سربازانش که بدرون آمده و شمشیرهایشان را بدست گرفته بودند ، و منتظر فرمان او بودند.

هنوز عربده فرماندار بلند بود و خودش نزدیک می شد که دشمن سرسختش را کیفر بدهد .

پارتی ها پشت سر اشك ، دست به شمشیر ایستاده بودند ، آنها هم منتظر فرمان کلان خود بودند . فریک لس نزدیکتر می شد و شمشیرش را آخته بود که برکله اشك فرود آورد . اشك می خندید و بیک جست خود را به آن طرف انداخته و از روی میز کاسه شراب را برداشت و بر صورت فرماندار پاشید . فریک لس باو حمله کرد . ناگهان اشك با شمشیرش بزیر شمشیر فرماندار زد که تیغ از دستش پرید . تا فریک لس فرصت آنرا پیدا کند که شمشیر دیگری بدست آورد ، اشك کمندش را که بدست چپ داشت بسوی او افکند و آنرا به گردنش حلقه کرد .

سربازان رومی حمله کردند . پارتی ها جوابشان را داده و پس از چند دقیقه کار آنها را ساختند . اشك كمند را بگردن فريك لس انداخته و او را كشان كشان دم پنجره آورد و از آن جا ، تن سنگین او را بیانین آویزان نمود ، و سر آن را از بالا بست .

سپس خرمند و خندان گفت : پارتی ها توهین را نمیپذیرند و این است پاداش کسی که به يك فرد پارتی توهین کند .

\* \* \*

چند دقیقه بعد بفرمان اشك ، تمام دژ و کاخ فرماندار آساك ، اشغال شد . پارتی ها سربازان رومی را ، هرکس را که تسلیم و خلع سلاح نمی شد از دم شمشیر گذرانیدند . تیرداد نیز که از قصر ماگائیس بیرون آمده بود با سواران پارت كمك می کرد . و وقتی خبر یافت که برادرش فرماندار هرزه رومی را از پنجره قصرش آویزان کرده است ، شاد شد . چیزی از ظهر نگذشته بود که تمام ناحیه فرمانداری بدست پارتی ها افتاد .

\* \* \*

در وقتی که پارتی ها با سربازان رومی می جنگیدند ، نزدیک قصر ماگائیس پیکار کوچکی در کار بود . تاراس موقعی رسیده بود که او من فرصت یافته و در این گیرودار میخواست ماگائیس را ربوده و با خود ببرد . آنگاه شمشیرهای آنها بهم افتاده و در این پیکار خونین بایستی یکی از آن دو زنده بماند .

ماگائیس فریاد می کشید و كمك میخواست ، ولی تا کسی

برسد، اومن، شمشیرش را بقلب تاراس فروکرد و او را از پای در آورد .

سپس اومن دست ماگائیس را گرفته و میخواست او را با خود ببرد .

در این موقع سربازان پارتی رسیده و اومن را گرفتار کردند .

ماگائیس از بسکه تقلا کرده بود دستش زخمی و بیهوش شده بود .

ماگائیس در این وضعیت بود که تیرداد خودش را رسانید . اومن را بزنندگان فرستادند که بعدکیفر دهند ، و ماگائیس را خود بکاخ برده نزد کنیزکان گذاشت .

\* \* \*

آن شب برای نخستین بار در تاریخ، پرچم پارتی ها بر فراز دژ آساک بر افراشته گردید .

مردان سترک ایل بزرگ پارت ، همه آماده و جنگجو در مرتاسر آساک پراکنده شدند و صدای طبل سهمگین و نوین آن ها در برج ها و حصار ها ، هر جا که سلوکی ها را می گرفتند ، شنیده می شد .

مردم ایران انتظار چنین روزی را داشتند که از زیر قید بیگانگان رهائی یابند . وقتی که اشک بالای برج بلندی رفته و از آنجا با سواران و مردان پارتی صحبت میکرد ، قلب همگان از شادی می طپید . همه آنها می دانستند که عصر نوینی در آغاز است . اشک می گفت :

- ای پارتی های دلیر ، باختری ها ، مارجی ها ، سندی

۹۸

ها همه سر بطغیان برآورده و خود را از قید تبعیت حکومت مرکزی خارج ساخته‌اند .

برای ما پارتی‌های رشید و دلاور ننگ است که باز هم زیر بار حکومت این سلوکیهای فاسد و هرزه باقی بمانیم .  
ما از امروز سرنوشت کشورمان را خودمان بدست می‌گیریم و به پشتیبانی ملت ایران سربلند میکنیم ...  
و باین ترتیب عصر نوی آغاز شد .

و آن هدیه گران بها ، سالیان دراز ، در خزانه  
شاهنشاهی نگهداری می شد .

زندانی کاخ دوژ

گرگین بتاخت وارد تیسفون شد و بمحل خود « و لاش آباد » رفت . کلاه خود بر سر داشت، زره وجوشنی پوشیده و سپرگردی به پشتش آویخته بود، شمشیری پهن بکمر بسته بود . نیزه سنگینی هم بدست داشت .

گرگین از « اسواران » بود . دلش شاد و خرم بود که به تیسفون برگشته است و تا نیم ساعت دیگر ، دلدارش را خواهد دید . بفکر چهره دل انگیز او بود ، شاید تا چند روز دیگر با نامزدش عروسی کند ، و دیگر هرگز از او دور نشود .

تا بخانه رسید، دست مادرش را بوسید و سر و صورتش را شست و گلاب زد . لباسش را عوض کرد و امشب را فرستاد که تیمار کنند . چند کلوچه که مادرش آورده بود خورد ، بشتاب بیرون رفت و بسوی محله « وه اردشیر » شتافت .

\* \* \*

مehوش در « وه اردشیر » می زیست و دختر « میتراس » یکی از سوداگران بزرگ « تیسفون » بود که با شام و چین و هند بازرگانی داشت .

گرگین خود را بسرای جانانش رسانید، وارد باغ بزرگی شد و همین که بدرون کاخ رفت، مادر مهوش از ورود او خبر

یافت . پیش دوید و گریان خود را به آغوش گرگین انداخت .

گرگین دست بانو را بوسید و پرسید :

- چرا بانو گریه میکند؟ مگر چه اتفاقی افتاده ؟ مهوش کجاست ؟

بانو گریه اش بیشتر شد ، و در حالیکه گرگین را بدرون  
اطاقی میبرد، گفت :

- مهوش را بردند .

گرگین متعجب پرسید :

- کی او را برده است ؟

مادر مهوش جواب داد :

- ده روز است « یزدین » مهوش را با خود برده که او  
را برای خود عقد کند .

رنك از صورت گرگین پرید و خشمگین گفت :

- چطور چنین چیزی ممکن است! چه کسی نامزد مرا  
با خود برده است ؟

بانو اشکهایش را پاك کرده و گفت :

- مهوش هیچ میل نداشت برود ، یزدین او را بزور  
برد .

- ولی شما چرا گذاشتید او را ببرد ؟

- گناه ما چیست ؟ شوهرم میتراس در تیسفون نیست .

او را خبر کرده ام که زودتر از شام برگردد .

سپس افزود :

- وانگهی با شخص بزرگی مثل یزدین چه میتوانستیم

بکنیم . او در یکی از جشن ها مهوش را دید و از او خوشش

آمد ، او را خواستگاری کرد و بی آنکه منتظر شود ، پدرش  
بیاید او را برداشت و با خود برد .

گرگین با دسته خنجرش بازی میکرد . گاهی خنجرش  
را بیرون می آورد و باز بجایش فرو میکرد . خشمی وحشتناک  
او را گرفته بود و گفت :

- من هرگز یزدین را زنده نخواهم گذاشت . ولی بمن  
بگوئید یزدین بکجا رفته است ؟  
بانو پاسخ داد :

- یزدین مهوش را به املاك خود به « کرکوك » برده  
است .

\* \* \*

گرگین از آنجا که بیرون شد ، پکراست بطرف خانه  
دوستش « لهراسب » شتافت . تا لهراسب او را دید ، وی را  
در آغوش فشار داده ، صورتش را بوسید و پرسید :

- کی آمده ای گرگین ؟

- همین امروز صبح .

- پس چرا چنین اندوهگین و خشمناک هستی ؟

- اتفاق بدی برایم رخ داده !

- مگر چه شده است ؟

- یزدین ، نامزد مرا رهوده و با خود به کرکوك برده  
است .

لهراسب پرسید :

- آیا به « داد دبیر » اطلاع داده ای ؟

- هنوز خیر ... ولی میدانی ، خیال دارم خودم برای



انتقام گرفتن و آوردن مهوش به کرکوک بروم .

لهراسب گفت :

- به عقیده من بهتر است فوراً به « سپاه داد » و

« شهربادور » اطلاع بدهی .

گرگین گفت :

- مگر فراموش کرده‌ای که خسرو شاهنشاه ما، یزدین

را بسیار دوست می‌دارد . یزدین را کسی نمی‌تواند تعقیب

کند، کسی که هر روزه صبح هزار سکه طلا به خزانه شاهنشاه

می‌فرستد .

لهراسب سرش را بحالت تصدیق تکان داد و گفت :

- راست است ، پس باید چه کرد ؟

- هیچ . من تصمیم گرفته‌ام خودم به کرکوک بروم .

خودم می‌روم و هر طور شده مهوش را از چنگ او نجات

خواهم داد . اگر نامزد بدست من برسد ، دیگر هیچ قدرتی

او را نمی‌تواند از من بگیرد .

لهراسب لبخند زد و گفت :

- بسیار خوب فکری است . خوب ، کسی می‌خواهی

حرکت کنی ؟

گرگین جواب داد :

- همین اکنون .

یکمرتبه لهراسب گفت :

- منم با تو می‌آیم !

و چون گرگین با شك و تردید به دوستش مینگریست .

لهراسب گفت :

- مگر دوست برای این نیست که در تنگنا و هنگام  
ناچاری بدوست خود کمک کند ؟  
و بعد شمشیرش را بکمر بست، خنجرش را محکم کرد  
و گفت : برویم با هم ، گرگین رفیق من !

\* \* \*

یزدین یکی از بزرگان تیسفون بود و در دیوان « خسرو  
پرویز » مقامی عالی داشت. با اینکه این مرد مسیحی بود، ولی  
بواسطه کاردانی و جدیت ، مقام « واسترپوشان سالار » و وصول  
مالیات را باو واگذار نموده بودند .

یزدین هنگام لشگرکشی همراه سپاه میرفت تا از غنیمت  
های جنگ و خراج رعیت بیوسته خزانه را سرشار بدارد .  
او هر روز بامداد هزار سکه زر به خزانه شاهنشاهی  
می فرستاد و جدیتی که برای انباشتن گنجینه بکار می بست او  
را در نظر پادشاه ایران عزیز و محبوب نموده بود .  
یزدین نه فقط خزانه شاهنشاه را از پول می انباشت ،  
بلکه جیب های خود را نیز پر کرده و املاك وسیعی در  
کرکوک بهم رسانیده بود .

او چون مقام مهم و ارجمندی داشت ، و از طرفی هم  
مورد محبت و توجه خسرو پرویز بود ، از هم کیشان خود  
حمایت می کرد، و هر جا که دستش می رسید، کلیسا و دیری می  
ساخت .

یزدین ، صومعه ای را که شیرین محبوبه خسرو بنا  
کرده بود از خواسته و اثاثیه های گران بها، بی نیاز کرده بود .

در آن وقت که ایرانیان بر بیت المقدس دست یافتند جزو غنیمت هائی که یزدین به تیسفون فرستاد، قطعه‌ای از «چوب صلیب» ی بود که «عیسی مسیح» را به آن آویخته بودند. و آن هدیه گرانبها، سالیان دراز، در خزانه شاهنشاهی نگاهداری می شد.

این تکه چوب در نظر مسیحیان گرامی و عزیز بود و بافتخار آن، در تیسفون جشنهائی گرفته می شد.

هنگامی که یزدین به تیسفون آمد بافتخار وی نیز مسیحیان در کلیسا و یا در کاخ بزرگان خود، جشنهائی برپا نمودند، و در همین جشنها بود که یزدین به مهوش دل باخت و او را از مادرش خواستگاری کرد و چون میخواست به املاك خود سرکشی کند، پیکى نزد میتراس فرستاد و مهوش را بر داشت و بکر كوك برد.

\* \* \*

كاخ قشنگ و با شكوه یزدین نزدیک «دوژ» واقع بود. بود. و در باغ، نهر آبی میرفت و باغ را سیراب می کرد. درختهای سبز و خرم پیرامون باغ و کنار نهر وجوی ها را گرفته بودند و مهوش جوان در این باغ که از هرسوی، بوی خوش به مشام می رسید، زندگی می کرد.

مهوش بیست و یکساله، دختری لاغر اندام و سفیدگون بود. گیسوانی بور و بلند و چشمانی درخشان و دلربا داشت. يك سال بود که به گرگین جوان که جزو سواران بود دل داده و با او نامزد شده بود. گرگین ماموریتی برای همدان داشت و قرار بود بعد از برگشتن او و آمدن میتراس پدرش

از شام عروسی کنند . می گفتند میتراس در سفر هائی که به شام رفته بود به مذهب مسیح گرویده و اگر این راست بود به عشق مهوش و گرگین زبانی نمی رسانید .

در قصر یزدین به مهوش بسیار بد می گذشت ، او حاضر نبود هیچ قیمت زن یزدین بشود .

مهوش برای گرگین زنده بود و دلش در گرو عشق نامزد دلاورش می طپید . می دانست که دیریا زود گرگین برای نجات او خواهد آمد .

از وقتی که مهوش بکاخ یزدین آمده بود ، پیوسته گریه میکرد و غذا نمیخورد . یزدین بهتر دید که او را چندی تنها بگذارد و خود بسرکشی املاکش رفت . مهوش که از اندوه دوری دلدارش مثل گل سرخ پژمرده ای افسرده شده بود ، روز و ساعت می شمرد ، در باغ کاخ قدم می زد و منتظر شنیدن سوت گرگین بود .

روز هائی که وی در تیسفون بود ، شب ها که گرگین بسرای نامزدش می رفت سوت می کشید و از شنیدن سوت قلب دوشیزه جوان به طپش می افتاد .

\* \* \*

گرگین و لهراسب بشتاب خود را بکركوك رسانیدند و سراغ کاخ یزدین را گرفتند .

چند صد قدم نرسیده براهی که به کاخ یزدین میرفت ، کنار نهر ، کلبه کوچکی بود که در آن ، يك پیرمرد زندگی میکرد . این کلبه دارای دو اطاق بود و گوشه باغچه ای که چند درخت در آن سبز بود بنا شده بود . گرگین و لهراسب

بہتر دیدند در آنجا کہ بباغ بزرگ یزدین از ہمہ جا نزدیکتر  
و مناسبتر بود ، اقامت گزینند .

عصر روز دوم ہمینکہ شب فرا رسید ، گرگین در تاریکی  
از زیر درختها خودش را پشت باغ یزدین رسانید . بالای یکی  
از درختها رفته و خود را پنهان کرد . سپس دوبار سوت کشید .  
صدای او بگوش مہوش جوان رسید ، قلبش از خوشحالی  
روشن شد و در سینہ اش رقصید . مثل این بود کہ میخواست  
پر در بیاورد و خود را بدلدارش برساند .

ولی او نمی توانست از کاخ بیرون رود ، زیرا دروازہ  
کاخ بسته بود و شب و روز ، چندین پاسبان در آنجا کشیک  
می دادند .

روز بعد گرگین سنک کوچکی برداشت و بالای درخت  
رفت . سوت زد و سنک را بباغ کنار یک گلین بزرگ ہرتاب  
کرد .

مہوش از آن طرف خود را آمادہ کردہ بود . بصدای  
سوت گرگین و انداختہ شدن سنک ، او نیز ، کاغذ کوچکی  
را کہ با سنگی بستہ بود و سنک را بوسیلہ فلاخنی از دیوار  
باغ بآن سوی افکند . گرگین کاغذ را از سنک برگرفت . در  
کاغذ نوشتہ شدہ بود .

« برای تو زندہ ام ، مرا نجات بدہ ... »

\* \* \*

شاخہ یک درخت گردوی بزرگ ، از روی دیوار باغ  
بیرون آمدہ و در میان شاخہ های درختہای بیرون ، کہ کنار  
جوی آب بودند ، گم شدہ بود .

همینکه تاریکی کم کم روی باغ دامن می انداخت ،  
گرگین و لهراسب خود را به آنجا رسانیدند . لهراسب کمک  
کرد و گرگین بالای درخت رفت . گرگین با خود کمندی  
داشت و سر آن را بشاخه ای بسته و سوت زد . مهوش که در  
انتظار دلدارش بود بآنجا نردیک شد و گرگین کمندش را پائین  
افکند و بوسیله آن پائین جست . دو دل داده خود را باغوش  
هم انداخته و یکدیگر را بوسیدند .

قلب مهوش به شدت می زد ، در بیم و هراس بود ولی  
گرگین بی باک صورت و سر و گردن وی را پیوسته می  
بوسید .

مهوش خود را سخت بگرگین چسبانیده بود و آهسته  
میگریست . زبانش یارای گفتن نداشت ، دلش میگفت و  
دبداگانش از شادی دیدار جانان اشک می ریخت . گرگین  
نامزدش را در میان بازوهای سترک فشار داده و گفت :

- مهوش نازنینم ، چقدر خوشحالم که ترا یکبار دیگر  
می بینم . هیچ گریه مکن ، من با رفیقم لهراسب آمده ام و تمام  
وسائل کار را برای بردن تو آماده کرده ام . همین امشب ترا  
از این باغ بیرون میبرم و همینکه از « دوز » خارج شویم دیگر  
کسی نخواهد توانست ما را ازهم جدا کند .

مهوش بگریه افزوده و گفت :

- ولی عزیزم ، امشب ممکن نیست برویم ، زیرا شاید  
خطری متوجه ما بشود .

گرگین پرسید :

- چرا ممکن نیست ؟ از چه خطری می ترسی ؟

- برای اینکه یزدین امشب بکاخ می‌آید . . .

و افزود :

چند تن از سواران او امروز خبر آورده‌اند که امشب

یزدین به « دوز » می‌رسد .

گرگین کمی فکر کرد و گفت :

- خوب، پس کی ترا ببرم ؟ کی میل داری حرکت

کنیم ؟

مehوش گفت :

- گمان میکنم یزدین چند روز بیشتر در کاخ نماند و

چون او سوارانی با خود دارد می‌ترسم که اگر با تو بگریزم

ما را تعقیب و گرفتار کند . بهتر است دو سه روز صبر

کنیم .

گرگین ناخرسند گفت :

- هر چه تو بگوئی ، ولی من می‌ترسم او در این چند

روز ترا بزور برای خود عقد کند .

مehوش فوراً گفت :

- هیچ قوه‌ای نمی‌تواند مرا مجبور کند . من فقط ترا

میخواهم و برای تو زنده‌ام . اگر يك قدم به طرف من جلو

بگذارد ، با کارد قلب او یا قلب خودم را سوراخ خواهم

کرد !

گرگین خوشحال شد و دست محبوبه‌اش را بوسید .

مehوش پرسید :

- تو حالا کجا منزل داری ؟

گرگین جواب داد :

- همین نزدیکی ها ... در کلبه پیرمردی دهقان .

از دور صدای پارس مگی شنیده می شد .

مehوش باو گفت :

- زود خودت را نجات بده ممکن است بصدای مك ،

پاسبان ها اینجا بیایند . سه روز دیگر زیرشاخه های همین درخت

بیا ، من بتو اطلاع خواهم داد .

\* \* \*

چیزی از شب نگذشته بود که یزدین به کاخ وارد شده

هنوز از خستگی راه نیارمیده بود که به اطاق مهوش وارد

شده او را درود گفت و افزود :

- ای دلربای زیبا ، از اینکه ترا چند روز تنها گذاشتم

مرا ببخش . منتظر اجازه پدرت بودم . به شام پیکری فرستاده و

ترا از پدرت خواستگاری کرده بودم . اینک خوشوقتم که نامه

پدرت رسیده و اجازه داده است که ترا در کلیسای عیسوی ها

به عقد خود در آورم .

مهوش سخنی نمیگفت و آهسته گریه می کرد . و چون

شنید که پدرش عروسی او را اجازه داده است بگریه اش شدت

داد . یزدین در حالیکه نامه ای را از جیب در آورده و به او

می داد ، گفت :

- اینک این نامه پدرت . در این نامه نوشته است که به

زودی به تیسفون رفته و از آنجا با مادرت بکرکوك خواهند

آمد تا در عروسی تو شرکت نمایند .

مهوش اندکی خوشحال شد که تا پدر و مادرش برسند

عروسی او سر نخواهد گرفت . واو ، وقت پیدا خواهد کرد که



با نامزدش فرار کند .

آنگاه خود را روی نیم تختی انداخت ، سر را بر روی  
دسته‌هایش گذاشت و های های گریست .

\* \* \*

سه روز بعد گرگین به میعادگاه شتافت . او در این  
مدت پیوسته در فکر و اندوه ، در بیم و اضطراب بسر میبرد .  
دوستش لهراسب او را دل‌داری داده و باو می گفت که دل قوی  
کند . آمدن یزدین بنگرانی او افزوده بود . می ترسید که مبادا  
کار سخت و فرار دادن مهوش مشکوئتر بشود . وقتی که پشت  
باغ رسید ، سنگی یافت که بآن کاغذی بسته شده بود . مهوش  
در کاغذی کوچک نوشته بود که باید تا زود است برویم ،  
فردا شب آماده باش .

\* \* \*

هنوز شب نشده بود که دو رفیق دلاور ، اسب هایشان را  
تیمار و وسائل حرکت را حاضر کردند .

لهراسب بهتر دید که اسبها را در کلبه گذارند و خود  
شان برای آوردن مهوش بروند و هنگامی که مهوش را بیرون  
آوردند او را در شبلی پیچند و خود را به کلبه برسانند و از  
آنجا سوار شده و از بیراهه بروند .

پس هر دو با این نقشه بطرف باغ رفتند . گرگین و  
لهراسب ببالای درخت رفتند و در بالای شاخه تنومند درخت  
منتظر آمدن مهوش شدند .

مهوش خود را بزودی رسانید ، قلبش بشدت می زد .  
گرگین پائین رفت و کمند را بکمر مهوش بست و تکان داد .

لهراسب اورا بالا کشید و پس از چند دقیقه ، گرگین هم بالا رفت .

هیچ صدائی نمی آمد. خطری نبود و به آنطرف بآسانی فرود آمدند . لهراسب جلو رفت که اسبها را از کلبه بیرون آورده و بطرف آن ها بیاید .

گرگین مثل را دورمهوش پیچید. بازویش را گرفته و آهسته می رفتند . هیچکدام سخنی نمی گفتند .

درست همان موقعی که ماه از پشت ابرها آشکار می شد گرگین رنگش را باخت و مهوش از وحشت فریاد سختی بر کشید . چندین سرباز شمشیر بدست و بروی آنها ایستاده و جلو راهشان را گرفته بودند . جای درنگ نبود و گرگین دلیر شمشیرش را کشیده و بر آنها حمله کرد . چنان بجالاکی بر آنان تاخت که در چند دقیقه چهار نفرشان را از پای در آورد . دو نفر دیگر ، هم بر او حمله کردند. ولی گرگین شمشیر یکی را با تیغش شکست و نوک آن را بقلب دیگری فروکرد و کار آن یکی را هم ساخت .

خیال میکردند پیکار تمام شده است . اما چند سرباز که کمی دورتر بودند نزدیک شدند. گرگین کسی نبود که بهراسد و به آنان حمله کرد . ولی ناگهان سربازان نیزه هایشان را بسوی او افکندند. یکی از نیزه ها بقلب گرگین خورد و بزمین افتاد .

گرگین بی صدا و بی آنکه اظهار درد و رنج کند، دستش را بسوی مهوش دراز کرد . مهوش خود را روی دلدارش افکند . میل اشکش می ریخت و شیون می کرد . صدای قهقهه

و خنده یزدین میآمد. باخشمی تمام نزدیک مهوش رفت و دست  
اورا گرفت که بلند کند، مهوش بخشم بسینه یزدین زد .  
مهوش فقط توانست چند مرتبه برای آخرین بار جانانش  
را ببوسد . دیدگان پر از عشق گرگین کم کم بسته شد و در  
حالیکه نام دلدارش را چندین بار تکرار نمود برای همیشه به  
خواب رفت .

در این وقت لهراسب رسیده بود و دید که رفیقش در  
خون افتاده و مهوش روی کشته او شیون می کند. شمشیرش  
را کشید و جلو رفت. مهوش ناگهان از زیر شلنش خنجری را  
که پنهان کرده بود بیرون آورد به قلب خویش فرو کرد و  
نالہ کنان گفت :

« فقط برای تو زنده بودم ! »

مهوش روی کشته جانانش دلیرانه خود را کشت .  
هیچ نمیتوان اندوه لهراسب و خشم او را وصف کرد.  
پیش رفت و به یزدین گفت :

- ای پلید رو سیاه این ها همه گناه تو است ...  
یزدین نگذاشت که لهراسب جمله اش را تمام کند به  
سربازان اشاره ای کرد ولی پیش از آنکه سربازان به او حمله  
کنند ، لهراسب بسان شیری خشمگین ، پیش جست و با یک  
ضربت هولناک ، شمشیر سر یزدین را از بدن جدا ساخت ! ...

يك سردار بزرگ نبايد هرگز به دشمنش  
مجال بدهد...

ملکه گوهر تاج

ملکه گوهر تاج روی نیم تختی به بالش بزرگ اطلسی  
لم داده در اندوه و فکر فرو رفته بود . کنیزکی پائین تختش  
نشسته بود و عود مینواخت . ملکه به مازکنیزك گوش نمی  
داد و فکرش جای دیگر بود .

آخر، بی حوصله برخاست و از تخت پائین آمد و به پنجره  
نزدیک شد . از پشت پنجره بباغ بزرگ کاخ، نظری افکند . سر  
بسوی آسمان برداشت و در حالیکه دیدگانش پر از اشک شده  
بود ، آهسته زمزمه کرد :

- خداوندا باین قلب بیچاره و بی عشق من رحم کن .  
مرا از این زندگی و ازدست شوهرم نجات بده ...  
سپس بی اختیار چند قطره اشک از دیدگان زیبایش فرو  
ریخت . خود را روی نیم تختی انداخت ، سر را بالای بالش  
کوچکی پنهان کرد . میخواست گریه اش را پنهان بدارد .  
کنیزك دریافته بود که ملکه گوهر تاج گریه میکند و  
برای اینکه از اندوهش بکاهد ، مقام سوزناکی می نواخت و  
آهسته شعری می خواند . ناگهان دردالان و اطاق های قصر  
هیاهوئی بلند شد . ملکه گوهر تاج وحشتناك از جا پرید و  
فریاد زد :

- چه خبر شده است ؟

کنیزك عود نواز از جا برخاست و میخواست بیرون  
رود و به بیند چه رخ داده است، که ناگهان در باز شد و دو سه  
کنیزك سراسیمه وارد شدند و یکی از آنان گفت :  
- اتابك اوزبك فرار کرد !...

ملکه پاهایش را سرازیر کرد و نشست . چشمانش را با  
آستین بلند و گشاد پیراهن آبی رنگش پاك کرد و مثل اینکه حرف  
کنیزك را باور نکرده است ، پرسید :

- چه میگوئید ؟ که فرار کرده است ؟

کنیز دیگر جواب داد :

- بانوی من ، اتابك اوزبك فرار کرده است .

در دیدگان گوهر تاج برق شادی جستن کرد. برخاست  
و ایستاد .

صدای هیاهو در تمام باغ و قصر اوزبك ، اتابك  
آذربایجان برپا بود . گوهر تاج دو باره پیچره نزدیک شد و  
بباغ نظری انداخت . غلامان و سواران در رفت و  
آمد بودند . ملکه گوهر تاج نمیدانست این جنجال برای  
چیست و شوهرش اتابك چرا گریخته است ؟ خواجه مرا داخل  
شد و با صدائی لرزان گفت :

- ملکه در امان باشد . اتابك فرار کرده و کاخ و شهر  
را بما واگذارده است. دروازه ها را بسته اند و قشون ما برای  
دفاع شهر آماده می شود ...

ملکه پرسید :

- مگر چه شده است ؟ چرا شوهرم فرار کرده ؟

خواجه سرا جواب داد :

- برای اینکه سلطان جلال الدین خوارزمشاهی برای گرفتن شهر تبریز حرکت کرده است و امشب یا فردا صبح شهر را محاصره خواهد کرد .

گوهر تاج نفسی پراحتی کشید و در دل خوشحال شده بود. اندکی اندیشید و بعد با صدای محکم فرمان داد :  
- فوراً اطلاع دهید که هیچ کس بدون اجازه من چنگ نکند . دستور بدهید فوراً تمام بزرگان در کاخ من حاضر شوند ...

\* \* \*

ملکه گوهر تاج دختر سلطان طغرل بود و چند سال بود که زن اتابک اوزبک فرمانفرمای آذربایجان شده بود و در تبریز میزیست . اما گوهر تاج از همان روزهای اول عروسی از شویش نفرت داشت و پیوسته با او در قهر بود . گوهر تاج زنی زیبا و دلیر بود و همینکه شوهرش او را تنها گذاشته و خود با عده‌ای گریخت ، تبریز در محاصره بود پس ب فکر چاره برآمد . او مسئولیت بزرگی در پیش داشت و بایستی علاوه بر اینکه جان خود و کسانش را نجات دهد ، مردم تبریز را نیز از چنگ و خونریزی برهاند .

سلطان جلال الدین خوارزمشاهی بعد از شکست بزرگی که به سپاه خون آشام مغول داد ، آوازه بزرگی در ایران انداخت . مغول ها هرگز همچو دشمن سرسخت و انتقامجویی ندیده بودند . در همه جای ایران زمین ، از سلطان جلال الدین جوان ، رزمجوی و بیابک سخن میرفت و نام اوورد زبانها بود و همه از زن و مرد برایش دعا میکردند .

اما وقتی که سلطان جلال الدین از « شاپور خواست » به بغداد روانه شد، باین امید که شاید خلیفه بغداد، برای جلوگیری از هجوم و پیشرفت مغول ها باو کمکی کند، « الناصر الدین پالنه » نه فقط بوی مدد نکرد، بلکه سی هزار نفر هم برای راندن او فرستاد. سلطان جلال الدین این عده را شکست داد و تا نزدیکی بغداد در پی آنان راند و از آن جا به سوی « اران » و « آذربایجان » آمد و شهر تبریز را محاصره کرد.

\* \* \*

سلطان جلال الدین در چادر خود نشسته بود. سپاه او سه روز بود که شهر تبریز را محاصره کرده بودند. شهر محکم و استوار بود و باین زودی تسلیم نمی شد. سلطان جلال الدین در این اندیشه بود که چگونه شهر را با صرف کمترین وقت و نیرو بچنگ آورد.

برای او گرفتن شهر تبریز چیز مهمی نبود، او که سپاهیان مغول را بسختی شکست داده بود می توانست با يك حيله و يك نیرنگ جنگی شهر را بگشاید. اما او چون نقشه های بزرگتری داشت و میخواست دامنۀ کشور گشایش را به جا های دورتری بکشد میل داشت تبریز را با مسالمت و آشتی بچنگ آورد. وانگهی او میدانست ایتابك فرمانفرمای آذربایجان گریخته و زمام شهر بدست بانوی جوان و زیبایی افتاده است که پیش از تسخیر شهر، تسخیر قلب او دشوار است. گشادن و راه یافتن بکشورها کار آسانی است، اما راه یافتن بقلب ملکه ای جوان و زیبا، آنهم بانویی چون گوهر تاج، دخت



سلطان طغرل مشکلترین کارها است .

خوشبختی این جا بود که سلطان جلال الدین آگاه شده بود که بانو گوهر تاج از شوهرش بیزار است . می گفتند مدت هاست ملکه شوهرش را نمی خواهد و برای گرفتن طلاق خود اقدام کرده است . وقتی سلطان دلیر و جوان ، این را بیاد می آورد ، لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش آشکار می شد .

\* \* \*

عصر روز سوم ، هنگامی که سلطان جلوچادرش ایستاده و از بالای بلندی بر شهر با شکوه تبریز و باغستان های خرم و دل افزایش مینگریست ، و می دید که چگونه خورشید اشعه زرینش را اندک اندک از روی شاخسارها برمی کشاند ، کنار اردو، يك پیرمرد و دو زن جوان که لباسهای ساده ای پوشیده بودند ایستاده بودند و اصرار داشتند ، سلطان را ملاقات کنند . همینکه سلطان متوجه آنان شد در حالیکه قلبش از خوشحالی میزد ، خودش را بشتاب بآنها رسانید .

پیرمرد که دید سربازان بسردار خود احترام می کنند نزدیک شد و آهسته گفت :

- گفتگوی مهمی است که می خواهیم با سلطان در خلوت در میان بگذاریم .

سلطان جلال الدین آنان را بدرون چادر خود برد و به آنان احترام کرد . پیرمرد پس از آنکه نشست ، دستی بریش انبوه سفیدش کشید و گفت :

- ما از جانب ملکه گوهر تاج آمده ایم ...

وبی درنگ دستمالی از جیب لباده اش بیرون آورد .

آن را گشود و از میانش چند کاغذ بیرون آورد و در حالیکه آن ها را به سلطان نشان می داد گفت :

- ملکه می خواهد با سلطان صلح کند . او با کسی جنگ ندارد و اجازه می خواهد با کسان و نزدیکان و مال و خواسته خود به نخجوان برود و اگر سلطان جلال الدین را میلی ... پیرمرد کلامش را تمام نکرد سلطان که دریافته بود فوراً گفت :

- البته که میل دارم . من خودم پس از ورود به تبریز و بسط امنیت ، از آن جا به « نخجوان » نزد ملکه خواهم شتافت .

پیرمرد فوراً گفت :

- اما بیک شرط ...

سلطان پرسید :

- چه شرط .

پیرمرد جواب داد :

- به این شرط که شهر تبریز از هر گونه آسیب در امان باشد .

سلطان گفت :

- در امان خواهند بود .

سپس از انگشتش ، انگشتی بیرون آورد و به پیرمرد

داده و افزود :

- این را به ملکه بدهید . این انگشتی نشانه عهد

من برای ملکه باشد ...

\* \* \*

آن نمایندگان را ملکه گوهرتاج محرمانه فرستاده بود ، و کاغذ هائی را هم که به سلطان نشان داده بودند ، طلاق نامه و فتوای روحانیون بر جدائی ملکه از شوهرش بود .

ملکه انگشتر نامزدی را که سلطان جلال الدین برایش فرستاده بود شادمانه به انگشت کرد . سپس امیران اوزبك و بزرگان شهر را فراخواند و به آنان گفت :

- سلطان جلال الدین سردار بزرگی است و تنها کسی است که در سرزمین ما مغول ها را ناتوان کرده و به ستوه آورده است ، اکنون او پیرامون شهر را گرفته و اتابك هم گریخته است و یارای آنرا ندارد که بجنگ سلطان بیاید . بنا بر این اگر با سلطان صلح نکنیم شهر را به زور خواهد گرفت و با ما همان خواهد کرد که پدرش در شهر «ممرقند» کرد .

همه سخن های با نوگوهر تاج را تصدیق کردند و یکی پرسید :

- پس چه باید کرد ؟

ملکه جواب داد:

- صلاح در این است که ما با سلطان صلح کنیم و بهتر اینست که سرشناسان و بزرگان شهر نزد او بروند و با او پیمان ببندند که با حرم اتابك و بستگان او کاری نداشته باشد و با هر جا که میخواستیم برویم و شهر را نیز بدو تسلیم کنیم .  
این است رای من ...  
سپس افزود :

شما هم که از بزرگان و کارگزاران اتابك هستيد ،  
عقیده تان را بگوئيد .

همه رای ملکه را پسندیدند . ملکه گوهر تاج ، همان  
دم « قاضی القضاة عزالدین قزوینی » را که فاضل ترین مرد  
عصر خود بود ، برگزید و او را با چند تن از بزرگان در بار  
نزد سلطان جلال الدین فرستاد . سلطان قراری را که ملکه  
گذاشته بود پذیرفت و اجازه داد هر جا که میخواستند بروند .  
روز بعد امیران و بزرگان اتابکی و سرشناسان شهر بیارگاہ  
سلطان جلال الدین رفتند و بدینگونه شهر تبریز تسلیم گردید .  
ملکه گوهر تاج نیز ، با کسان و نزدیکان ، به شهر خود  
رهسپار گردید که از آنجا به نخجوان برود .

\* \* \*

سلطان جلال الدین با عروس زیبای خود در نخجوان  
به شادی می پرداخت . هم چنانکه پیمان رفته بود ، سلطان  
بعد از برقراری امنیت و قدرت خود در سر زمین زیبای  
آذربایجان به نخجوان رفت و در آنجا با ملکه گوهر تاج  
عروسی کرد .

شوهر پیشین او ، اتابك که در ارنگه بود ، از شنیدن  
این خبر دق کرده ، و ملکه با سلطان بی دغدغه شاهد  
خوشبختی را در آغوش گرفته بودند .

روز ها سواره بگردش و شکار می رفتند و شب در کاخ  
بزرگ و با شکوه خود به کامرانی سرگرم بودند .

یکی از آن شب ها که هنوز سلطان از دست زن جوانش  
شراب سیری ننوشیده بود ، که پیکری از تبریز در رسید ، و

آهسته در گوش سلطان چیزی گفت :  
سلطان برخاست ، خنجرش را بکمر زد ، شمشیرش را  
بست و دست گوهر تاج را گرفت و صورتش را بوسیده می  
خواست برود . گوهر تاج خندان ولی ناخرسند گفت :  
- چه مهمی رخ داده که می خواهی نو عروست را تنها  
بگذاری ؟

سلطان جلال الدین گفت :  
- گرجی ها قیام کرده اند ، اگر اندکی درنگ شود ،  
تبریز از دست خواهد رفت .  
گوهر تاج بازوان لطیفش را بگردن شویش انداخت و  
شیرین گفت :

- ولسی میتوانی فردا صبح زود هم حرکت کنی ، دلم  
میخواهد امشب ترا سیر دوست بدارم .  
جلال الدین خندان پاسخ داد :

- من هم دلم میخواهد ... اما عزیز من ، يك سردار  
بزرگ نباید هرگز بدشمنش مجال بدهد ! من باید هر چه  
زودتر پیشدستی کنم . اگر دیر بجنبم ، کار از کار خواهد  
گذشت و تا دیر نشده باید بر سر دشمن بتازم تا گرجیها بدانند  
« صاحب ذوالفقار » کیست .

و چون گوهر تاج خاموش بود ، جلال الدین افزود :  
- « شلوه » سر کرده گرجی ها گفته است « صاحب  
ذوالفقار » کجاست تا زخم شمشیر آبدار بیند ! ...  
و آنگاه به خنده گفت :

- اکنون میخواهم هر چه زودتر خود را بآنها برسانم

تا ببینم کیست آنکه میخ-واهد « زخم شمشیر » آبدار بمن  
بزند ؟ ...

سپس بشتاب گفت :

- تو هم گوهر تاج ، ملکه زیبای من ، چند روزی صبر  
کن تا با افتخارات بیشتری بسویت باز گردم .  
شوهرش راست میگفت . وانگهی در برابر اراده  
پولادین اوچه میتوانست بکند . دیدگان اشك آلودش را پاک  
کرده خود را خندان و شاد جلوه داد .  
اما ناگهان چیزی بخاطرش رسید ، شاد تر شده ، شویش  
را بوسیده و گفت :  
- زود باش عزیزم ، بشتاب ، دشمنانت را بکوب ،  
خدا بهمراحت ...

\* \* \*

سی هزار گرجی بسرکردگی « شلوه » و « ایوانی » در  
دره « کربی » اردو زده بودند و میخواستند بزودی به شهر  
تبریز حمله کنند و آنرا بگیرند . سپس از آنجا ببغداد رو  
آوردند و آنجا را هم تسخیر کنند .

اما ناگهان شبانه سلطان جلال الدین بامپاهش در رسید .  
و به آنها شبیخون زد . این حمله چنان بی مقدمه و سخت  
بود که به گرجی ها فرصت فکر کردن نداد . ناچار به شتاب  
گریختند و به غاری که در دره « کبرس » و گذری تنگ  
داشت پناه بردند .

سلطان جلال الدین گرجی ها را شکست بزرگی داد و  
سرانشان را گرفتار کرد و همینکه « شلوه » و « ایوانی » را

نزد او بردند از آنان پرسید :

- کجاست صولت تو که گفته بودی «صاحب ذوالفقار»

کجاست تا زخم شمشیر آبدار ببیند ؟

شلوه جواب داد :

- اینکار دولت و اقبال تو بود ...

سلطان خندیده و گفت :

- اشتباه کرده‌ای شلوه ... اینکار از آن است که هنوز

مثل من سربازی دلیر و کار آزموده نشده‌ای ...

پس از این پیروزی سلطان جلال الدین به تبریز برگشت .

« شلوه » و « ایوانی » و دیگر سرداران گرجی را بخشید ، باین فکر که شاید در گرفتن گرجستان با وی یاری کنند . آنانرا گرامی داشت و فرمانداری مرند ، سلماس ، ارومیه و اشنو را بدیشان داد .

\* \* \*

چند روز بعد سلطان جلال الدین برای گرفتن تفلیس حرکت کرد .

از « بند » گذشت و به صحرای « لور » رسید . در آنجا جنگ سختی با « لوریان » کرد و آنان از وی امان خواستند . سلطان ایشان را امان داد و به قلعه « علیاباد » شتافت . مردم دژ علیاباد نیز امان خواستند و به آنان آسیبی نرسانید و پیش از آن که به جانب تفلیس رو آورد ، هوس شکار کرد .

\* \* \*

یکی از آن روزها که هوا خوب و دلپذیر بود ،  
پیش از بر آمدن آفتاب سلطان جلال الدین با هفت تن  
از یارانش در مرغزار خرم و زیبائی به آهستگی اسب میراند .  
يك دسته آهو از بالای تپه‌ای می گذشتند و چند گوزن دورتر  
کنار تپه‌ای می چریدند .

سلطان خوش و خندان به سوی گوزن ها رفت . یکی  
از همراهان سلطان پیشنهاد کرد که بسوی آهوها که بیشتر  
و نزدیکترند بتازند .

سلطان نپذیرفت و همه اندر پی گوزن ها بتاخت آمدند .  
اما گوزن ها از صدای سواران به جنبش آمدند و بسوی آهو  
ها دویدند و به آنها پیوستند .

آهوان از فراز تپه پائین آمدند و از لای شکاف دره‌ای  
بگریختند .

سلطان که از همه چابکتر بود و به آن ها نزدیک تر  
شده بود ، تیری به گوزنی انداخت . گوزن به زمین نشست .  
دو باره به پیش تاخت و تیر دیگری به یکی از آهو ها  
پرتاب کرد . آهو هم به زمین افتاد . باقی شکارها از شکاف  
دره بیرون رفته و به میدان فراخی رسیده بودند . سلطان  
بالای تپه رفت که خط سیرشان را ببیند . ناگهان خیلی زود  
پائین آمد . عده بسیاری از سواران گرجی را دید که ایستاده  
بودند .

سلطان ایستاد و فریاد کشید . وقتی که یارانش به او  
پیوستند ، با دست گرجیان را به آنان نشان داد و  
گفت :



- دامی است که برای ما گسترده اند . چند نفر

باید باشند ؟

یکی گفت :

- پانصد تن بیشتر نیستند .

سلطان گفت :

- هیچ درنگ نکنید، شمشیرهایتان را بکشید و خود

را برای حمله آماده کنیم. به جای شکار آهو ، شکار

دشمن ...

یکی از جوانان گفت :

- اگر سلطان اجازه فرماید ، لشکر را خبر کنیم .

سلطان گفت :

- خیلی دیر میشود . وانگهی معلوم نیست بگذارند

کسی خودش را برساند ... بهتر این است که ما حمله کنیم.

اما گوش کنید ... دو نفر از طرف چپ بتازید ، دو نفر از

طرف راست، و ما چهار نفر هم از میان بر آنها می تازیم ولی

ناگهان شما برگشته و بما به پیوندید .

با این فرمان ناگهان حمله آغاز شد . سلطان

جلال الدین و یارانش به قلب پانصد تن سوار گرجی

کوفتند .

چه هیبتی داشت سلطان جلال الدین ، وقتی فریاد می

کشید و شمشیرش را فرود می آورد ! کوه یا فولاد هم اگر

بود ، زیر شمشیر خورد می شد. سلطان کسانش را می پائید و

تا می دید که دور یکی را گرفته اند ، خودش را می رساند

وبه او کمک می کرد. يك دفعه فریاد های وحشتناکی از پشت

سر گرجی ها بلند شد . به گرجی ها کمک می رسید . نزدیک بود کارشان زار شود و دشمنان چیره گردند . ولی يك دم طول نکشید که پرچم لشکر سلطان جلال الدین از طرف دیگر نمودار شد و سپاهیان او سرازیر شده و گرجیان را در میان گرفتند . پیشا پیش آن ها ، ملکه گوهر تاج که سوار بر اسب کندی بود، می تاخت . وی به کمک شوهرش آمده بود .

گرجی ها شکست خوردند و تار و مار شدند و هنگامی که به دژ « علیا باد » می رفتند، ملکه گوهر تاج برای شوهرش میگفت :

- میدانی جلال الدین ، من طاقت دوری ترا نداشتم و از بیت آمدم . ولی وقتی فهمیدم که شلوه و ایوانی برضد تو توسطه ای فراهم کرده و در راهت دامی گسترده اند ، زود خودم را رسانیدم .

و چون سلطان با حیرت به حرف او گوش می داد ، گفت :

- شلوه و ایوانی ، ماموری نزد « ملك طشت دار » فرستاده و از او سوار و کمک خواسته بودند که ترا از میان بر دارند . هم چنین مامورینی نزد « ملك قیز » پادشاه گرجستان فرستاده اند . اما ملك طشت دار مامور را کشته است .

معلوم بود که اگر گوهر تاج بکمک نرسیده بود کار او تمام شده بود .

سلطان جلال الدین نگاه حق شناسانه ای به بانویش

کرده و پرسید :

- تو از کجا فهمیدی که شلوه و ایوانی برضد من اقدام

کرده بودند ؟

گوهر تاج جواب داد :

- من در راه که می آمدم ملك طشت دار را دیدم که

به نزد تو می آمد و چون واقعه را گفت ، فوراً دستور

دادم که مامورینی به مرند و سلماس روند و شلوه و ایوانی

را دستگیر کنند و زنده یا کشته آنها را بیاورند و پیش از آن

که وقت بگذرد خود را به تو رسانیدم .

سلطان جلال الدین که از چابکی و گستاخی گوهر تاج

شادمان شده بود ، دست های او را گرفت و بوسید و سپس

گفت :

- کمتر زنی مثل تو دلیر دیده ام . باید بداشتن ملکه ای

مثل تو بخود ببالم .

گوهر تاج سرش را بسینه شوهرش گذارده و گفت :

- من باید بخود ببالم که شوهری مانند تو دلیر و سلحشور

یافته ام . این عشق تو است که بمن دلیری آموخته است ...

« بد مستی يك شب ، شارسٲان آريائي را نابود كرد  
و تمدن دنيا را قرنھا به عقب انداخت ! » .

شب بد مستی

در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد ، اسکندر از « ایلوم » حرکت کرده و در « اریسب » به سایر سپاهیان‌ش که از « هلیسپونت » گذشته بودند ملحق گردید . سپس ، از آنجا آراسته خود را بکنار رود خانه « گرانیك » رسانیده و می خواست از آب بگذرد .

در این هنگام ، آن طرف رود خانه ، لشکرایران آماده کار زار بود . اما بدبختانه میان سپهسالار ایران « ممنون » و سرداران و سرکردگان لشکر ، اریستیس ، ارسامیس و نیفانیس اختلافی دست داد ، و همین سبب شکست ایرانی ها گردید . چون سپاه ایران در آنجا ، همه از « فوج مزدور » بودند و شاهنشاه « دارا » هم حاضر نبود که پشت گرمی آنها باشد ، « ممنون » سردار بزرگ ودانا ، صلاح در جنگ ندید ، و بزرگان لشکر پیشنهاد کرد که بجای جنگ ، دهکده ها و شهر های سر راه را خراب نموده و بدین وسیله راه آذوقه و احتیاج را بدشمن به بندند . سرکردگان ایران پیشنهاد ممنون را نپذیرفتند و اریستیس مخصوصا وا داشت که سرداران دیگر موافقت نمایند .

هنگامیکه اسکندر از آب میگذشت سپاه ایران در آن طرف رود خانه ، رو بروی یونانیها صف آراستند . آنگاه

جنگ آغاز یافت . زوبین ها از بلندی پرتاب و ترکش ها از تیر تهی گردید . صدای کوس و نفیرنای با فریاد دلیران جنگی آمیخته ، ولوله مهیبی در اطراف رودخانه بلند گردید .

ممنون سردار بزرگ ، با دو پسرش مردانه میجنگیدند و هر يك از سپاه یونانی که میخواست خود را بکنار رودخانه بکشاند میکشتمند . اسکندر ، پیشاپیش میمنه لشکر خود ، پایداری کرده و مردانش را بکار زار برمیانگیخت . عده ای از یونانیها خود را به اسکندر رسانیدند .

یونانیان میکوشیدند خود را از آب بساحل برسانند . ایرانیان پایداری کرده و آنها را در آب میراندند . ناگهان دو سپاه در آمیخت . دست در گریبان ، مرد با مرد ، جنگی با جنگی و نعره های وحشتناك بلند گردید .

میتريدات ، داماد دارا بر تکاور قوی هیکلی سوار بود و در جلو فوج اسواران خود ، به پیش می تاخت ، نعره می کشید و سوارانش را دلیری می آموخت .

در این گیرودار ، نیزه اسکندر در دستش شکست . ماراتوس ، سردار او ، فرا پیش رفت و میخواست نیزه خود را به او برساند . هنوز نیزه بدستش نرسیده بود که میتريدات به اسکندر حمله کرد ، جلوش را گرفت . اسکندر با فوجی بر او تاخت . نیزه های آنها زمانی بهم خورد و ناگاه میتريدات دلاور ، نیزه اش را بچهره اسکندر بلند کرد . اما تا نیزه می خواست کارگر شود ، يك یونانی ، « انیتوس » نام با نیزه اش از اسکندر دفاع کرد ، و میتريدات را بر زمین افکند .

« ریساسیس » يك سردار ایرانی که این را دید ، مثل شیرگرسنه ای

با شمشیر آخته به اسکندر شتافت. شمشیر وی، بر سر اسکندر  
فرود می‌آمد و بشانه‌اش زخمی وارد کرد. اسکندر نیزه‌اش را  
بسوی وی پرتاب کرد. چند یونانی دیگر یکمرتبه به او حمله  
کرده و او را از اسب بر زمین انداختند. اسپریدات یکسردار  
ایرانی، همان نزدیکی از عقب شمشیربرهنه‌اش را برای انتقام،  
بسوی اسکندر بلند کرد که اگر يك دقیقه زودتر فرود می‌آورد  
کارش تمام شده بود. اما تا شمشیر او پائین می‌آمد، یکنفر  
یونانی، کلیتوس، فرصت نداد و با تیغش بدست راست او  
زد، دست و شمشیر بخاك افتادند.

در این هنگامه سواران یونانی پیوسته میکوشیدند و از  
آب بیرون می‌آمدند و بسپاه اسکندر می‌افزودند. جنگجویان  
ایرانی آنها را از پای می‌انداختند. کم‌کم سواره‌ها و پیاده‌های  
یونانی از آب خارج شدند. و شبانگاهان همینکه سپاه غم  
انگیز تاریکی پرده‌هایش را بر روی کشته‌ها می‌انداخت، اهریمن  
زشت نفسش را دمید. سپاه ایران شکست خورد و ممنون  
سردار بزرگ بسوی «افیسوس» حرکت کرد.

چهار روز بعد اسکندر بمحاصره افیسوس پرداخت. و  
چون سردار بزرگ ممنون لشگری که بتواند با اسکندر به  
جنگد با خود نداشت، و اهل شهر با وی غدر کرده و می  
خواستند او را به اسکندر تسلیم کنند، چاره‌ای نداشت جز  
آنکه به «هالیکارناس» برود. يك سردار دلاور ایرانی بنام  
«اردنتوبات» با ممنون خیلی کمک کرد. اسکندر به زودی  
خودش را به «هالیکارناس» رسانید و شهر را محاصره نمود.  
ممنون، سردار کار آزموده به نگاهداری شهر پرداخت.

در این جنگها اسکندر از وی خیلی ترسیده بود . و از او بسیار احتیاط میکرد . ممنون در شهر پایداری کرده و هردفعه که اسکندر به شهر یورش میبرد ، او و سردارانش اسکندر را باز پس می‌نشانیدند . از دو سوی کشتش و کوشش بسیار شد ، اما ناگهان اسکندر از يك سمت حصار شهر را ویران کرد . کار بر ممنون تنگ می‌شد و چون استقامت و دفاع بیشتری برای وی ، بی نتیجه بود ، سردار رشید و اندیشمند ، با « اردنتوبات » و بزرگان دیگر مشورت نموده ، با صلاحدید ایشان ، نیم شبی ، شهر را آتش زده و به یونانیها واگذاشتند و ممنون با یاران و دلاورانش داخل کشتی ها شده ، راه دریا را در پیش گرفتند .

ممنون توانا چون دید که اکنون دیگر در خشکی نمی تواند با اسکندر بجنگد و در دریا قوایش بیشتر بود ، با چهارصد کشتی که در سواحل نزدیک آماده فرمان داشت از روی دریا بممالك یونان تاخت تا مگر اسکندر برای نگهداری کشور خود شتافته و روی از ایران برگرداند . با این فکر به سوی یونان حرکت نموده و بسیاری از شهر های ساحلی را که اسکندر گرفته بود تسخیر کرد . چندین جزیره مهم یونان را نیز گرفت .

بدبختانه ممنون در کوشش مقدس خود جان سپرد . پس از وی « آتفریدیت » و « فرنابازان » و « ارتاباز » و دیگر سرداران ایرانی فکر ممنون را تعقیب کردند و شهر های دیگری از یونانیان گرفتند . اما جلوگیری « انتیپاتر » سردار یونانی از طرفی ، و پیشرفت اسکندر از طرف دیگر به آنها



اجازه پیروزی بیشتر و ادامه جنگ را نداد .

\* \* \*

اسکندر از « کاپادوس » سرازیر شده و بسوی « سیلیسی » حرکت نمود . لشکر ایران که در « ایسوس » جای داشت به زودی جلوش را گرفت . میان کوه ها و دریا ها ، دو لشکرگیر کرده و میدان جنگ آنقدر کوچک و تنگ بود که سواران ایرانی نتوانستند یونانیان را پس برانند . در این موقع اسکندر صلحی را که از طرف دارا پیشنهاد شده بود نپذیرفت . همان طوری که پیش می رفت ، سعی کرد دشمن از عقب به وی حمله نکند و بدینگونه به « سوریه » تسلط یافت . شهر « تیر » هفت ماه و « گازا » دو ماه او را نگاهداشت .

پس از آن که در بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد از « ممفیس » حرکت نمود ، در جنگ « گوگاملس » ، « بابل » را فتح کرد و از آنجا بسوی « شوش » و « تخت جمشید » یا « هزار هیتون » راهی گردید .

\* \* \*

اسکندر از شوش به طرف تخت جمشید می رفت . در قلب سپاه ، مثل گرگ خونخواری که يك گله گوسفند را شکار کرده است ، روی اسبش سوار بود . سرداران یونانی ، غرق اسلحه ، همه شاد ، همه مست ، همه مغرور اطراف او را گرفته بودند . صدای سم اسب ها ، ناجور ، مهیب و لرزان با همه زمزمه سپاهیان که از پس و پیش ، راست و چپ ، بی نظم حرکت میکردند . آمیخته شده و با گرد و خاک مثل نفس دیوها به سپهر بالا می رفت .

و این صداها ، همه يك آهنگ و يك آواز در کوه ها و دره های دور دست انعکاس یافته و مثل این بود که از آنجا ها بانگهای خراشنده ای ، ترسان ترسان جواب میدادند .  
اسکندر و افسران ، و سپاهیان ، همه شاد بودند . شوش که بچنگ آنها افتاد خوب غارت کردند . اسکندرمستان را آنجا گذرانید و خزانه های شوش را متصرف شد . حالا بعد از چند ماه آرامش ، نوبت تخت جمشید بود که آن جا را هم بگیرد .

اوه ! چه کشور وسیع ، غنی و بزرگی ؟  
او بخودش میگفت .

چهره برافروخته اش با همه شادمانی کمی اندیشناك بنظر میرسید . دیدگان در آمده اش ، سرخناك ، با پلك های کمی بلند به آسمان و حرکت ابرها متوجه بود . کلاه خودش با لبه درازی روی پیشانی کوتاهش سایه افکنده و از پشت ، زلفهایش روی گردنش ریخته شده بودند . چانه پیش آمده به لبها و دهانش یکنوع سیمائی باو داده بود که با سایه کلاه خود مهیب ، آشفته و درنده بنظر می رسید .

شنلش را گاهی باد و بیشتر حرکت اسب تکان می داد . نگاههایش تند ، حریص و دمدمی بود . ابرها ، روبروی او ، در آسمان ، حرکات شگفت و رنگارنگی داشتند . چند پارچه ابر رنگین ، سیاه و سپید ، کبود و خاکستری ، با هم آمیخته و باد مثل نقاش زبردستی ماهرانه با آنها شکاله های گوناگونی میساخت .

یکی از ابرها شبیه به کله گاوی بود که با دهان کف

آلود ، سرش را از لای منجلابی بیرون آورده بود . یکپارچه  
ابر دیگر مثل هیالوی اهریمنی بود که زبانش را در آورده و  
می خندید . و کمی بالاتر يك تکه ابر سیاه ، مثل شاهینی پر  
هایش را گشوده بود که ناگهان همان قطعه ابر اهریمنی آن  
را بلعید . اسکندر از دیدن شاهین تبسمی نمود . شاید به  
پیروزی خود اطمینان داشت ، اما آن هیولا آن را نسا بود  
کرد !

کم کم به چیزهای دیگری فکر می کرد . گوئی با عقل  
و نفسش می جنگید . فکر میکرد :

« اکنون او ، روی زمین بزرگان و نابغه هائی راه می  
رود که پیش از او افتخارات بی پایانی با نجابت ، و شمشيرو  
دلاوریشان بدست آورده اند . »

به کورش فکر میکرد :

« کورش نخستین و بزرگترین راد مرد جهان ، اول  
کسی است که بفکر تشکیل و اتحاد دنیا افتاد . نه فقط سعی  
کرد نظام و اندیشه های فلسفی و جهان شناسی ایران زمین را  
بدنیا بدهد ، بلکه آرامش و عدالت هخامنش را نیز بسط داد .  
و جانشینان وی همین فکر را تعقب کردند . »

و اکنون اسکندر ، می رود که در این مهد دانش ،  
دلیری و استعداد ، افتخاری بچنك بیاورد . آیا خواهد  
توانست !

به « خشیارشا » فکر می کرد که برای ممالك «هِن» ، يك  
نوع فرمانروا ، فاعل مختار و پناهگاه بزرگ و ارجمندی بود  
که هريك از آنها مراغه و ستمش را به پیشگاه وی بداد گری

میبردند و او ، داوری میکرد .

این جهان فرمای بزرگ، همانقدر که سطوت، نفوذ ، اراده و میلش را بخارج تحمیل میکرد بیشتر از آن ، دروازه کشور شاهنشاهی را که میهن آرام بخشی برای خارجیها بود بر روی ایشان باز کرد .

هخامنشی های دیگر مانند او علاوه بر آفرینش و نشر تمدن آریائی، آزادی، آزادی کامل را نیز به ملل مختلف میدادند . فرمانروائی هخامنشی برای خارجی ها در حقیقت گهواره آزاد و آبادی بود که این کلانهای بشر دوست آریائی ، با عدالت و آسایش برای آنها آماده کرده بودند و دروازه های کشورشان را باز ، و حتی هزاران هزار از آنها را در « فوج مزدور » سپاهیانسان میپذیرفتند . شارستان شان را از خاور بباختر کشانیده آزادی و یگانگی ملت هارادر پناه حمایت خویش رواج دادند .

پارسیان بزرگ و ارجمند می کوشیدند که همواره آزادی و یگانگی ملت ها را در پناه قانون و دادگری خویش ، بسط داده و استوار سازند . و با خودش می گفت که کشور او ، یونان ، هر چه را در جنك با « مادی ها » از دست داده ، در عوض، اینك ازسرزمین « پارس »، صدچندان بر بهره گرفته و تاراج خواهد کرد .

این کشور فراخ و پهناور که کورش ، کامبیز و داریوش، جهان داران بشر دوست ، برپایه خرد و دادگستری استوار ساخته اند ، و شاهزادگان و « ساتراب » های ایشان ، با مهربانی در دل ملت های گوناگون راه یافته و دوستی

برادرانه برقرار ساخته‌اند ، هراسی در دل او پدید کرده بود. و او میدانست که طرح این جهانداری ، چیز کوچکی نیست و باید برای او ، سرمشق باشد . و یکبار که بخورشید می‌نگریست ، با خود گفت :

« بشود کاری را که هخامنشیان بزرگ و داد پرور ، از خاور به باختر انجام داده‌اند ، من بتوانم از باختر بخاور بیازمایم ... » .

باید پرسید آیا چه چیز او را به ایران زمین کشانیده است ؟

شاید او هم بمانند پدرش ، و برخی یونانی های دیگر ، نفوذ و سلطه شاهنشاهی ایران را برای خود، ننگ و یا ستمگرانه می‌دیده است، و اکنون می‌خواهد، یونان را از یوغ آن رهایی بخشد . در حالی که یونانیان هوشمند نسبت به فرمانداران و نظام هخامنشیان که در جهان گسترده می‌شد تحسین فراوانی داشتند ، و بسیاری از آنان به هگمتانه و پارس می‌آمدند تا روشنائی های بیشتری دریابند .

به او گفته بودند که مغ های ایرانی کتابهایی دارند که در خزانه شاهنشاهی در اصطخر نگاهداری می‌شود و رموز آفرینش و حیات را می‌شناسند و اسرار آن را به کسی تعلیم نمیدهند مگر آنکه در مکتب ایشان تنصیب شوند. و اندیشمندان یونان از وی خواسته بودند که از کتاب های محبوسان ، هر چه ممکن است برای ایشان از پارس به یونان ببرد. و همراه او نیز چندین دانشمند به پارس آمده بودند تا کتاب ها را به چنگ آورند .

آرمان مقدس کورش بزرگ در گسترش داد و دین ، و آزاد ساختن ملت های برده ، و نجات قوم یهود از قید اسارت مصریان و بنای «هیکل اورشلیم» از نو ، و فتح شهر آتن به دست خشایارشا ، اندیشه بزرگان جهان را به شگفتی و آفرین واداشته بود ، و چنان هیبتی در دل اسکندر پدید شده بود ، که با هر فرسنگی که بسوی « هزار هیتون » پیش می رفت ، وحشت او را فرو میگرفت . و چون می دانست بدست آوردن پایتخت کار آسانی نیست ، پس به صلاحدید دانشمندانی که با وی همراه بودند ، در پنهانی سه تن را با هدیه های گران بها فرستاد تا از پیش «میتريدات» ، دژبان قلعه را راضی به همکاری و گشودن دژ بنمایند .

\* \* \*

هنگامیکه اسکندر بطرف «تخت جمشید» می رفت ، « آریوبرزان » سردار رشید و توانا جلوش را گرفت . جنك خونین و پایداری سپاه ایران مدتی اسکندر را نگاهداشت . گرفتن پایتخت « هزار هیتون » کار آسانی نبود، آریوبرزان و دلاورانش باین آسانی او را راه نمیدادند . اما اسکندر که پیش بینی کرده و با حاکم دژ « میتريدات » قبلا ساخته بود، هنگامی که آریوبرزان عقب نشسته و میخواست به قلعه پناه ببرد ، میتريدات خائن ، آنجا را با گنجینه های بسیارش به اسکندر وا گذاشت. اما سردار آریوبرزان بزودی به اسکندر تاخت و در همین حمله کشته شد . سپس اسکندر امر داد که کشتار نموده و شهر را غارت کنند و « نیکارشیدس » را با چندین هزار نفر ساخلو باشغال قلعه وادار نمود .

یونانیان به تخت جمشید هجوم آورده و داخل میشدند. صدا های غریب ، آشفته و ترسناکی بلند گردید . آوازیون ، ناله و فریاد های دل خراشی شنیده می شد . همینکه اسکندر از دروازه داخل شد ، جمعیت یونانی برای خوشامد وی ، مجسمه بزرگ خشایارشا را جلو او سرنگون کردند. اسکندر مست فتح و سرخوش ، نزدیک مجسمه درنگ کرده و مثل این که بهیجان آمده است بمجسمه خطاب کرد :

- « آیا بایستی تو را روی زمین گذارده و بی احترامانه از تو بگذرم و برای جنگهایی که با یونانیان کرده ای تنبیهت نموده و از تو رد شوم و یا تو را برداشته و بزرگی روح و فروزه های خیلی نیکویت کرنش و احترام کنم ! »  
و بعد از آن که اندکی اندیشناك آنجا ماند ، اسکندر

خود خواه بمجسمه خشایارشا بی اعتنائی کرده و رد شد!  
فریاد های شادمانی یونانی ها از این کار بآسمان بلند گردید .

تا سپاهیان بتاراج و یغمای شهر مشغول شدند اسکندر و سرکرد گانش بسوی کاخ با شکوه هخامنشی ها رفتند .

اسکندر شهر را بسپاهیانش واگذارده و قصرها را اختصاص بخودش داده بود . در شهر همه غریبی برپا بود . یونانی ها با فریاد های شادمانی ، غریو و غوغای مهیبی راه انداخته ، هر چه می یافتند می ربودند . سمتی اهالی شهر ، مثل اینکه از اهریمنیان گریزانند خواسته و خانه شان را گذارده و از شهر می گریختند . هیاهوی بلند ، خفه کننده و وحشی در میان کوس و آوازه شادی دشمن طنین می انداخت .

اسکندر از پله های کوشك شاهنشاهی بالا می رفت . به خودش میگفت :

- « این جا است کانون قدرتی که دنیا را می لرزانید . هر کس نمی تواند قدم بگذارد ، اینك من ، اسکندر ، آن را بچنك آورده ام ! »

اگر بخاطر اسکندر نبود ، سرکردگان سپاه یونانی که اسکندر را از هر طرف احاطه کرده بودند ، قصر ها را غارت می کردند . با همه این همنکه ببالای کوشکها رسیدند پرده های زربفت که با زیبائی و نجابت آویزان بودند ، نگاه آنها را خیره و جلب نمود و ناگهان مثل سیل از هر سو ، از هر در ، از هر پرده و از هر سمت به کاخ های شهنشاهی ریختند . اسکندر از ترس یا از عجب و خود خواهی فریاد زد :

- « بایستید ! وای بر کسی که دست به اسباب قصر بزند ! » .

سران سپاه ، پشت سر اسکندر ، با نگاههای دزدانه ای که بدر و دیوار ها و ستونهای آراسته می افکندند وارد شدند پشت سر آنها يك دسته بازیگر ، رامشگر ، خواننده ورقاص هلله کنان داخل شدند . این دسته خاصه چادر اسکندر ، هر جا که فتح می کرد ، برایش مینواختند و اکنون میخواستند بهترین سرود های یونانی را برای او بنوازند . صدای سرنا ها ، طنبورك و ساز های دیگر با پایکوبی رقاصه ها شادمانی مستانه ای در وسط کوشکها برپا کردند . سرکردگان خوشحال ، راه باز کرده ، بآنها راه داده و از اطراف دورشان را گرفتند . رقاصه ها ، نیم لخت ، لخت ، با اندام متناسب و زیبا ، چهره



های کشیده ، گلگون و مسوار ، موهای بلند ، کوتاه ، طلائی ، سیاه ، با پستانهای کوچک و برهنه و از سینه تا ناف سفید ، هر کدام در جای خود نمونه‌ای از زیباترین اندام ها به دست ها و تنش‌های حرکت های مناسبی میدادند و همین که میان سران و سرکردگان رسیدند ، چند روسپی به اسکندر نزدیک شده و تاجی از گل بر سرش نهادند ، و سپس رقص آغازیافت و جام های باده دور زد . و از اسکندر شروع شد . سران سپاه ، يك يك ، همه با ادب بسلامتی او جامهای شرابشان را سرکشیدند .

اکنون شب می آمد . شعله مشعل ها تاریکی ها را از هم می شکافت . اما بالای شهر ، گرد و غبار با مه تیره رنگی با رنگ روشنائی و صدای ناله ها ، پشته پشته ابر ، یکنوع میخ رنگین ، خونین و افسرده ای میساخت که مثل نفس اهریمن ، پخش و پراکنده می گردید . پنجره ها و در های قصر را به طرف باغ ها باز کرده بودند . یکباره همه غریبی برخاست . اسکندر ترسان سرش را برگردانید و پرسید :

- چه خبر است ؟

فیلاتوس ، یکی از سرداران که همان نزدیکی ایستاده بود جواب داد :

- چیزی نیست ، سپاهیان ما شادی می کنند ... و امر داد که در ها را به بندند .

\* \* \*

اسکندر ، روی تخت زیبائی نشست . سردارانش پائین و بالا ، پراکنده ، پیرامونش روی تخت ها و نیمکت ها

لمیدند ... رقاصه ها و روسپی هائی که از یونان با سرداران یونان آمده بودند جام بدمت ، باده گسار ، خندان ، شادمان هر يك روى زانوى سرداری نشسته با جامش نیمى مى نوشید و نیم دیگر را به معشوقش مى داد . بوسه‌ای مى افزود. یکی از آنها در تقدیم مى طنازی مى کرد . شرابی را که نزدیک دهان محبوبش میبرد ، با يك جست دستش را پس مى کشید ، مرد مست ، وی را بخشم بسوی خود مى کشید . بدن زیبا و سفید روسپی مثل ماری تکان میخورد ، بچنك نمیافتاد. و سپس مرد با يك حرکت دستش را مى کشید ، جام باده مى افتاد و لبهایشان بهم مى آمیخت !...

در میان روسپی ها چند تن بیشتر از همه زیبا و شیرین تر دلربائی مى کردند . این زیباهاى كم شرم ، لخت و چابك ، خوشریخت ، مثل خدایانى که اکنون برای ایجاد و انتشار گناه و پلیدی به زمین آمده و خودشان سر مشق اند ، با بی حیائى ، هر گونه لذت و شادی را به سرداران یونانى مى دادند ، و میل ، نشاط ، شهوت و گستاخی را در آنان برمی انگیزتند .

یکی از آنها « لى جيا » روى زانوى سه نفر دراز کشیده بود. سرش مال یکی ، پستانهایش از آن میانه‌ای ، و رانهایش روى زانوى سومى بود . با دستهایش بگردن اولی آویخته ، با پاهایش سومى را تکان میداد و وسطی که میخواست پستانهایش را بگیرد ، با دستى دستش را پس میکرد ، و او با حرص نافش را با دندان خائید .

دیگری « ایزیس » روى تختى دراز کشیده بود و در

آغوشش، در دو سمت، دویونانی در برداشت. یکی از آنها « نیکاتور » سرداری، با پستانش و آن یکی سرداری، با پستان دیگرش بازی می کردند و « ایزیس » با دو دست، دو بازو، دو چشم و دو تبسم، هر دو را يك باره نوازش می کرد.

آن یکی دیگر « آردیانا » پاهایش را مثل زنجیری به گردن محبوبش « ایغتوس » انداخته بود. سرداری پهلوی وی روی سینه اش افتاده بود و از دهانش مینوشید.

يك سردادی « پسالتیس » میخواست شکم « آردیانا » را ببوسد که محبوب زنجیری با دست گردن او را پس انداخت. همین پسالتیس مطرود، جام شرابش را به چهره انتیوس ریخت و چند نفر با هم خندیدند.

روسی های دیگری هم مثل « آستیس »، « رادیانا »، « ارژیا » بودند، اما هیچکدام بفریبندگی « تائیس » نبودند. « تائیس » گردن دراز قشنگ سفیدی داشت. پستانهایش مثل ابن بود که تازه روئیده اند، موهایش بلند، طلائی و از دو سوی روی شانه هایش ریخته بودند. شکمش کوچک و درخشان با ناف خیلی ریزش مثل این بود که از آنجا، از اطراف و از زیر پستانهایش نقره آب شده بطرف سوراخ نافش جاری بود.

اعجوبه زیبای متحرکی بود که تنها شهوت را تحريك میکرد. با این وصف خیلی کم، حرکاتش بیشتر از اندام لطیفش دلربا بودند.

تائیس از آن یکی نبود، از این تخت بآن تخت مثل

آهوی رمیده‌ای می‌جست و بهر يك بوسه‌ای می‌داد ، بوسه هائی می‌گرفت . این پستانش را بیکى ، آن را بدیگری، پایش را روی زانوی یکى می‌گذاشت ، جام باده‌ای بآن یکى می‌داد . زنخندان سرداری را پیش میکشید که او را ببوسد ، ناگهان پیاله شراب « اوژیا » و « آستیس » را می‌گرفت ، خودش مینوشید ، سرداری میداد آواز میخواند و بعد شهوت یکى را بر میانگیخت و از دستش میگریخت !...

اسکندر ، مست این شب پیروزی روی تختش ناتوان افتاده بود . چند روسپی در آغوش او برای هر نوع نوازش آماده بودند و مستی وشادیش را می‌افزودند . همه را می‌بوسید ، او را می‌بوسیدند ، از دست همه می‌نوشید ، و می‌نوشانید .

ناگهان چشمش به تائیس افتاد که چهار نفر از سرداران چهار دست و پایش را گرفته و می‌خواستند او را روی تختی بخوابانند . تائیس دونفر ازیارانش را بكمك خواست . « ایزیس » و « اردیانا » دویدند و جامهای شرابشان را بسر و روی آن‌ها ریختند . خنده در گرفت . اسکندر نیز خندید . « سقراطیس » يك سردار تائیس را نجات داد ، تائیس فرار کرد . همان طور که می‌دوید سرداران دیگر دست انداختند که او را بگیرند . ناگهان اسکندر بلند شد و او را به چنك گرفت و در آغوش کشید !

زمانی گرم بوسه ...

تائیس جام شرابی با اسکندر داد . اسکندر مست ، آن را مر کشید . جامی دیگر ، آن را هم نوشید . جام سومى از دستش

افتاد، روی سینه‌اش ریخت که تائیس بی باکانه همان نزدیکی دست انداخت و گوشه پرده زیبای زرین کاخ را با يك حرکت تندی کشید، کند و با آن شراب ریخته روی سینه اسکندر را پاك كرد! از این چابکی اسکندر خوشحال شد. او را تنك در آغوش گرفت، بخود چسباند، بوسید و تائیس مثل شیطانی از اسکندر فریبانه دلربائی میکرد.

تائیس همان طور که در آغوش اسکندر لذت می‌داد ناگهان فکری بخاطرش رسید. این حرکت کردن پرده، مثل اینکه او را گستاخ کرده بود آهسته از اسکندر پرسید:

- آیا میدانی که کجا هستی؟

اسکندر چشم هایش را به طرف چهره او بالا کرده و

جواب داد:

- پرسپولیس!

تائیس باز پرسید:

- میدانی برای چه به پرسپولیس آمده‌ای؟

- برای اینکه «پرس» را بگیرم!

- همین؟

- برای اینکه انتقام «آتن» را از پرس‌ها بگیرم.

- همین؟

- برای اینکه انتقام یونان را هم بگیرم!

- آیا گرفتی؟

- مگر نمی‌بینی؟ اکنون ایرانی‌ها در بدرند، خانه و

پایتختشان در دست ماست!

- این کافی نیست؟

- به شاهنشاهی آن ها خاتمه خواهم داد !

- این کافی نیست !

کافی نیست ؟ !

- نه !... تو باید بفهمانی دیگر پرس وجود ندارد !

- چطور بفهمانم ؟

- پرسپولیس را بسوزان !

- پرسپولیس را ؟ آه نه !...

- مگر « خشایارشا » آتن را آتش نزد « فوسید » را ویران نکرد ؟ غارت ننمود ؟...

- خشایارشا ؟ !... جامی بده !

- اینك ، بنوش ... بیا این هم پستانم ، دیگر چه می خواهی ؟

دست اسکندر مست ، ران تائیس را نوازش داد ، تائیس گفت :

- گوش کن ! ... گوش کن ... تو باید انتقام یونانی ها را بگیری !...

- انتقام یونانیها گرفته شد ، همین امشب شهر را تاراج کردند !

- این کافی نیست ؟

اسکندر خاموش بود و با بدن لخت تائیس بازی می کرد . ناگهان آن زن بد کاره که از نوشیدن باده ها سرسام گرفته بود ، از جای برخاست . يك پایش را روی ران اسکندر گذاشت ، مثل این که روی سکوئی بالا رفته است و فریاد زد :

« یونانیها گوش کنید : اینک ما در پرسپولیس ، همان جائی که دنیا بآن تعظیم میکرد می‌باشیم. ما باین آسانی این جا راه نیافته‌ایم . من خیلی رنج دیده‌ام تا باین جا آمده‌ام و اینک میتوانم بنخوت و غرور شاهنشاهان ایران نامزا بگویم! لذت و شادمانی من خیلی بیشتر خواهد بود اگر بتوانم همان طور که خشایارشا آتن ما را آتش زد قصر او را در حضور شاه و شما ها بدست خود آتش بزنم و بسوزانم ... بعدها خواهند گفت که زن هائی که در جنگها و لشگرکشی های اسکندر همراه بودند بهتر از مرد ها و سردارانی که در دریا و خشکی برای یونان جنگیدند ، انتقام یونان را از ایران و درد ها و ستمهایی که به یونان وارد ساخته بود ، گرفتند!...»

فریاد های شادمانی و تصویب از همه سوی بلند شد ، عده‌ای دمت زدند ، و تائیس ، دو نیم‌سوز مشعل بدست گرفت. یکی را به عاشق خود داد و به او گفت :

- پیرو من باش!...

اسکندر که سرش هنوز با تاج گل مزین بود ، و سرشار از باده ها از خود بی خبر ، تائیس را روی شانه اش سوار کرد ، و آنگاه هر دو ، با مشعل ها ، پرده ها را آتش زدند ، و سپس ایشان ، سرداران دیگر ، قصر خشایارشا را آتش زدند ...

آتش به پرده های زربفت گرفته ، همه جا را سوزانیده و بستون هائی که با زیبایی آرایش یافته بودند بالا می‌رفت. روسپی ها و سرداران یونانی فریاد های خوشحالانه‌ای بر کشیده و هر کدام محبوبه اش را در آغوش گرفت ، تا شعله‌ها

از این در به آن در واز این کوشك به آن کوشك راه میافت  
هر کس ، هر چه می دید می کند ، می شکست ، خورد می  
کرد . روسپی ها در آغوش سرداران فریاد های رضایت و  
شادمانی و سرداران نعره های مهیب وحشیانه ای بر میکشیدند!  
چند دقیقه بعد که آتش همه قصر را فرو گرفت دود ها و  
شعله ها با آسمان بلند گردید و در میان آن ها ، آتش پیچ و خم  
هائی تشکیل داده و مثل این بود که مینگاشت :  
« بد مستی يك شب ، شارستان آریائی را نابود کرد و  
تمدن دنیا را قرن ها به عقب انداخت ! » .



حالا شما می توانید پرندگان بهشتی را به  
بینید ...

مرغ طرب

احمد بهنود روی صندلی نشسته بود و در حالیکه بموسیقی رادیو گوش میداد، کتابی در دست داشت و آن را مطالعه می کرد . زن او زری ، از اطاق دیگر که خود را آراسته بود ، بوی نزدیک شده و گفت :

- میخوام بروم منزل پروانه ، تو که مرا سینما نمی بری ، پروانه از من دعوت کرده که با هم به سینما برویم . بهنود کتابش را نیمه بسته و در حالیکه نگاه ناخشنودی بزنش افکند گفت :

- پریشب سینما بودیم . هر شب که نمی شود سینما رفت .

- آخر امشب یک فیلم خوبی نمایش میدهند . همه از آن تعریف میکنند. دیروز که پروانه را در خیابان لاله زار دیدم از من خواهش کرد که امشب با او سینما بروم . اگر تو هم میآئی پا شو برویم ... بهنود گفت :

- نه ، نمی آیم . بایستی بروم کسی را بینم . تو میل داری برو .

وقتی که بهنود این را گفت زری فوراً اظهار داشت :

- راستی یادم رفت بتوبگویم شوکت از من دعوت کرده

که ماه آینده يك هفته با او و خانوادهاش به (دماوند) برويم،  
تو چه صلاح ميدانی؟

بهنود پاسخ داد:

- هيچ صلاح نميدانم.

زری با صدائی که آميخته با لجبازی بود گفت:

- اما من خيال دارم بروم! ميدانی اصلاً از وقتی که  
بچه مان مرده است، من ديگر حوصله خانه ماندن را ندارم.  
خیلی خسته و کسل شده‌ام، اعصابم فرسوده است. برای  
من تفریح و گردش لازم است میفهمی؟ اگر دماوند نروم  
دیوانه و مریض خواهم شد؟

بهنود با خونسردی جواب داد:

- تو که همیشه در گردش و تفریح هستی، بازهم کم‌ت  
هست؟ از بسکه گردش و خوشگذرانی کردی بچه را از دست  
دادی؟

معلوم بود که زری به حرفهای شوهرش گوش نمی  
داد، از پشت پنجره بیرون را مینگریست، روی درختها چند  
گنجشك دعوا میکردند و دوکفتر با هم همتراز روی شاخسار  
ها بطرف بام خانه همسایه می‌پریدند، آواز پر آن‌ها و  
صدای خوش آهنگ پرنده‌ای از دور شنیده می‌شد که با شادی  
می‌خواندند. شاید زری به «جمال» می‌اندیشید و یکمرتبه  
گفت:

- صدای پر کبوترها و پرندگان را می‌شنوم... چقدر  
هوای بیرون دلپذیر و شادی آور است... این پرندگان چقدر  
دوست داشتنی هستند...

هنگامی که صدای پر آن ها را می شنوم دلم بیخودی  
میپد .

حرفهای زری اشاره بیک چیزی بود که تنها خودش  
میدانست ، بهنود بی آن که مقصودش را بفهمد ، گفت :  
- منم صدای پرندگان بهشتی را میشنوم .  
احمد گفت :

- اگر توفقط صدای پر یک پرنده را می شنوی ، من آواز  
پر چند مرغ طرب را می شنوم .  
از این حرفها دل زری ناگهان فرو ریخت ، برگشت و  
خیره به شوهرش نگاه کرد ، مثل این بود که این گفته ها در  
دل او اثر بدی بخشیده بود .

زیرا این جمله را دلدارش جمال ، باو یاد داده و بارها  
بگوش زری گفته بود ، هر وقت که جمال معشوقه اش را در  
آغوش می گرفت قلب مهری از شادی می طپید . جمال دستش  
را روی قلب او نهاده و در حالیکه یک پرنده را باو نشان  
میداد می گفت :

- « صدای پر مرغ شادی می شنوم » .

\* \* \*

زری پنج سال بود که با احمد بهنود زنا شوئی کرده  
بود .

زری جوان و خوشگل بود و بیشتر به قشنگی و  
دلربائیش مینازید تا به خوشبختیش . زیرا او خیلی خوشبخت  
بود و بهنود شوهری بود ، دلسوز ، با وفا و صمیمی و بیشتر  
از یک شوهر عادی برای شادمانی و آسایش زنش می کوشید .

تمام وقتش را با زری بسر برده و تا آن جایی که برایش ممکن بود ، احتیاجات او را فراهم میکرد .

اما بسیاری از زن های ساده و کم فکر مثل زری هستند که قدرخوشبختی خود را نمی دانند و دانسته یا ندانسته به بدی می گرایند و کم کم خوشبختی شان را از دست می دهند .

از یکی دو سال به این طرف بدون این که خودش بداند چطور ، در همین رقص هائی که بر خلاف میل و اجازه شوهرش در مهمانی ها با این و آن می کرد ، دلش را به جمال داد .

جمال جوانی گستاخ و خوش پوش بود که ماهها در پی زری دوید و در هر جا و هر فرصتی که ممکن بود ، عشقش را بگوش او خواند .

باید گفت زری وقتی به شوهر رفت زیاد با میل به این کار تن در نداد . بلکه برای این بود که این شوهر را خانواده اش که صلاح و خوشبختی او را در آن می دانستند ، پذیرفت و بعد هم بالاخره او بایستی یکروز شوهر کند و از بهنود کسی بهتر برایش یافت نمی شد .

سال دوم عروسی خدا به آن ها دختری داد . تا آنگاه بهنود که پیوسته مراقب زنش بود و گمان می کرد از این پس زری ، بیشتر بکار های خانه داری و بچه داری خواهد پرداخت ، اما نه فقط او را مانند گذشته نسبت ب اداره خانه و زندگانی و لنگار می دید ، بلکه بر عکس نسبت به عشق و مهربانی های وی نیز او را سهل انگار و بی اعتنا مشاهده

نمود .

بهنود مردی بود کم حرف ، پر کار ، خوش قلب و بیشتر وقتش را در خانه بمطالعه و نگاهداری بچه اش می گذرانید .

خودش را ساده نشان میداد ، اما زنش از این سادگی او استفاده میکرد و بخیال این که شوهرش از راز او آگاه نیست در پنهانی و با سم اینکه خانه این دوست و آن دوست میرود بکار های زشت خود ادامه میداد .

بهنود میدانست که زری پیمانش را شکسته است . اگر بچه كوچك او نبود همان روز ها از وی جدا می شد ولی برای خاطر كودك ، بی آن که بروی خود بیاورد دلش را از مهرزش خالی کرد ، بکار ها و حرفهای او بی اعتنا بود و بزندگی خشك و بی نوازش خود ادامه داد .

از آن زمان بهنود کمتر در خانه میماند و با سم اینکه در باشگاه ، بیلارد بازی میکند ، زری را بخیال خود آزاد می گذاشت وزری که سرگرم سودای دلش بود ، هر وقت فرصتی دست میداد با جمال عشق میورزید و دنیا وزندگان را همیشه شاد و خوش و بکام می انگاشت !

\* \* \*

جمال کمر زری را در میان بازوانش ، گرفته بود و زری هر چه میخواست از او جدا شود ، نمی گذاشت .

بعد از آن که گردن او را فراوان بوسید ، گفت :

- خوب زری جان قبول کردی ؟ پس می آئی ؟ اینطور

نیست ؟

زری جواب داد :

- خیلی دلم میخواد عزیزم ، اما مشکل است . آخر  
تو فکر کن من چطور میتوانم یک هفته از خانه وزندگی وشوهرم  
دور باشم ؟ اگر « پروانه » قبول کند که با من بیاید ، شاید  
بتوانم « احمد » را راضی کنم .

- من نمی دانم ، هر کاری می خواهی بکن . اگر مرا  
دوست داری باید هر طور شده بیائی . تو نمیدانی چقدر بما  
خوش خواهد گذشت .

و بعد از اندکی افزود :

- دماوند بهترین جاها برای عشق بازی است ، مخصوصا  
« احمد آباد » ، من یکجای خوبی سراغ دارم . عصر همینکه هوا  
تاریک شد میتوانیم برویم لای سبزه ها و خوشه های گندم  
پنهان شویم .

زری خوشحال جواب داد :

- همه این ها را می دانم ، اما مشکل است احمد  
بگذارد . چند روز پیش به او گفتم قبول نکرد . از وقتی بچه مان  
مرده اخلاقی عوض شده و مثل اینست که دنبال بهانه می  
گردد ، منم میخوام بهانه بدستش ندهم . همه اینها برای  
خاطر تو است ...

جمال خوشحال گفت :

- پس اگر بخاطر من است ، اینکار را بکن من ، میخوام  
بیائی .

- سعی میکنم !

- نگو سعی میکنم بگو می‌آیم !

- خیلی خوب ، می‌آیم !

\* \* \*

در دساوند به زری خیلی خوش گذشت . هیچ چیز لذیذ تر از عشق و نوازش دو موجود ، که همراه دوست دارند در جهان نیست . زری غرق در شادی و خوشگذرانی بود و هیچ فکر شوهر و خانه‌اش نبود . مثل این بود که او گمان می‌کرد ، خداوند این مرد را آفریده که برای او زحمت بکشد و باو پول و زندگی و لباس و اسم خودش را بدهد، برای اینکه خانم با مرد دیگری عشق بازی کند ! چنان سرگرم کیف و لذت بردن از زندگی و عشق بود که روز ها را نمی‌شمرد و چیزی نگذشت که فهمید بایستی به شهی برگردد. جمال با يك اتوبوسی که قبل از ظهر بشهر میرفت ، پیش از زری بشهر آمد ، وزری نیز ظهر حرکت کرد که عصر زودتر بخانه برسد و بتواند به موقع بگرمابه رفته و خود را تمیز کند .

زری وقتی بخانه رسید ، خانه‌اش را عوض شده یافت . مثل این بود که دزدی بخانه اش آمده و قسمتی از اسباب را برده است. چمدانش را گوشه‌ای گذاشت و با تعجب باطاق ها نگرسته و سکینه را صدا زده و پرسید :

- مگر چه اتفاقی افتاده سکینه ؟ باقی اسباب ها کجا

است ؟

سکینه جوابی نداد. زری دوباره پرسید :



- آقا حالش خوب است ؟ بگو ببینم این چند روزه که  
من نبودم چه خبری شده ؟

سکینه بزحمت دهانش را باز کرده ولرزان گفت :  
- حالا چند روز است که آقا خانه نمی آید .  
زری وحشتناك پرسید :

- ای وای مگر چه اتفاقی افتاده ؟

- نمیدانم خانم . . . اما آقا بعد از رفتن شما به  
دماوند ، او قاتش خیلی تلخ بود . روز سوم رفتن شما ،  
صبح زود دیدم که چند نفر حامل با خودش آورد و مقداری  
از اثاثیه را داد بردند بیرون . البته من چیزی نپرسیدم و  
تماشا میکردم وقتی هم که میخواستند بروند يك پاکت بزرگ  
سربمهر و لاک شده ای دادند بمن که وقتی شما آمدید بشما  
بدهم .

زری دستپاچه شد و ناگهانی پرسید :

- کو؟ کو؟ پاکت کجا است ؟

- درکشو میز آرایش شما گذاشته ام .

- زری بشتاب دوید وکشو را بیرون کشیده ، پاکت را  
در آورد و بی آنکه کشو را توکند ، سر پاکت را بتندی باز  
کرد . يك سند و يك نامه که در آن چند خط نوشته شده بود  
بیرون آورد .

در نامه چنین نوشته شده بود :

« خانم محترم ، خیلی متاسفم که باید باطلاع شما  
برسانم رفتار شما که بر رفتار يك زن نجیب شباهتی نداشت

زندگی را بر من تنگ کرد و مجبور شدم از زندگی با شما جدا بشوم . باین جهت طلاق نامه شما را به پیوست تقدیم میدارم . برای نفقه سه ماهه و وجه شهریه شما نیز يك چك ضمیمه شد . در صورتیکه بتوضیحات بیشتری احتیاج داشته باشید ، ممکن است به وکیل من آدرس زیر مراجعه نمایید .  
با تقدیم احترامات احمد بهنود .

رنك از صورت زری پریده فكر میکرد اینها شوخی است بعد كه طلاقنامه را دید و آنرا خواند ، طپش قلب ضعیفش شدت یافت . عرق سردی بر تنش نشست . در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود و خود را بیچاره و زبون میدید شاید اگر به دماوند نمیرفت ، این قضیه برایش پیش نمی آمد . حس میکرد شکست بزرگی خورده و خوب فهمید كه كار بدی کرده است .

از همه اینها مهمتر به خود خواهی زنانه اش برخورد و چیزی در درونش او را آزار میداد . مثل اینکه او همه چیز را پیش بینی میکرد ولی اینکه احمد او را طلاق بدهد ، این را باورش نمی شد . یکی دو دقیقه خاموش ماند و بعد بلند گفت :

- مرد كه بف یوز بی عرضه ! خیال میکند از من زنی بهتر میتواند پیدا کند . من بودم كه زندگیش را اداره میکردم و با اخلاق کثیفش میساختم . کدام زن بد ترکیبی زنش خواهد شد ! ...

گفتن این ناسزاها ، کمی خشمش را فرو نشانید و بعد

باز، مثل اینکه برق امیدی در نظر دید و خیال کرد ممکن است پیروزمند شود، و یا تمام اینها شوخی است و برای تنبیه او است که شوهرش انجام داده، گفت :

- حتما اگر بروم پیش او و چشمش بمن بیفتد پشیمان خواهد شد ، بروم و خودم را برایش لوس کنم ...

زری دوید بیرون ، و يك تاكسی گرفت . در تاكسی فکر می کرد چگونه او را بدام آورد و یادش رفته بود که خودش را تمیز نکرده است . دم در که رسید ، یادش آمد و چند ثانیه درنگ کرد و در آینه کیفیتش صورتش را درست کرد .

در را کوبید . دقیقه ای نگذشت که لنگه در باز شد و زنی ، جوان و زیبا که كودك شیرخواری به بغل داشت ، دآستانه در ظاهر گردید .

خانم جوان پرسید :

- خانم فرمایشی داشتید ؟

زری در حالی که با دقت به خانم جوان و بچه اش می نگریست با صدائی که آمیخته با لرزش و هیجان بود ، گفت :

- بله خانم ، می خواستم آقای بهنود را ملاقات کنم .

- آقای بهنود ؟ بفرمائید تو ...

و بعد ، خانم جوان ، زری را وارد و به اطاق كوچك تمیزی راهنمائی کرد . وارد اطاق که شدند ، خانم

جوان ، تعارف کرد که زری به نشیند ، خودش هم نشست .

زری روی صندلی لم داد ، اما قلب در سینه‌اش آرام نبود ، با کنج‌کاوی و دقت مخصوصی به پیرامون اطاق و سرا پای خانم جوان و بچه کوچکی که در دامانش بیصدا نشسته بود ، نگاه می‌کرد . این خانم کیست و چه نسبتی با شوهر او دارد ؟ اضطراب او هر آن بیشتر میشد . ولسی وقتی که دقیقه‌ای بعد در باز ، و آقای بهنود ، در حالی که دست يك دختر كوچك دو ساله‌ای را بدست داشت ، وارد می‌شد اضطراب او افزون‌تر گردید . دیگر قلب نبود که در سینه او تکان می‌خورد يك دریائی پر از طوفانی بود که در هم بر هم شده و یا مثل کشتی بود که در دریائی پر از طوفان بالا و پائین میرفت . و خودش را باخته بود . دهانش خشک شده و بزحمت توانست جلوی پای « احمد » که تا هفته گذشته شوهر او بود بلند بشود و بزحمت و دشوار بود که آهسته بر زبان راند .

« احمد جان ! » .

بهنود چند ثانیه بصورت زری نگاه کرد ، و بعد که دید زری می‌خواهد به سوی او آمده و دست به گردنش بیندازد ، خود را يك قدم عقب کشیده و خونسرد باو گفت :

— خانم ، بفرمائید به نشینید !

زری نشست و هاج و واج از این رفتار رنجیده شد و می‌کوشید که چیزی بگوید ولی مثل این بود که زبانش بند آمده و کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد.

خانم جوان نیز بلند شده بود، به بهنود نزدیک شده و خود را به او چسبانیده و سرش را روی شانه او گذاشت. بهنود، دست چپش را دور کمر بانوی جوان پیچید.

دخترک هم پهلوی آن‌ها ایستاده بود و آن‌ها، بانو و بهنود، منظره‌ای جفت زیبا و خوشبخت را که دارای دو فرزند پاک و بیگناهند، نشان میدادند. آن وقت زری فهمید که این بانوی جوان و خوش اندام زن «احمد» است و این بچه‌ها هم مال او هستند.

زری فهمید که اگر او در این مدت نسبت بشوهرش بی‌وفا بوده، احمد هم نسبت باو بی‌وفا بوده، منتها او، زن دیگری داشت که باو، عشق و مهربانی و شادی و خوشبختی و دو فرزند داده است... سرپایش میلرزید.

وحشتناک بود، و هاج و واج مانده بود. احساس تلخ و دردناکی از خشم و حسد و کینه و تاسف در وجود او پیدا شده بود و تا چند ثانیه بمردی که تا یکی دو هفته پیش شوهرش بود و او را احمق و بی‌عرضه و بدبخت می‌پنداشت نگریست. حالا می‌فهمید که او گناهکار بزرگی بوده و او خودش، زری احمق و بی‌عرضه و بدبخت بوده

است . او دیگر خوشبختی را از دست داده و اکنون جای هیچگونه مرمت و اصلاح باقی نیست .

آقای بهنود نگذاشت که بیش از این شکنجه روحی زری زیاد شود و با صدای آرام و مطمئن گفت :

- امیدوارم که در دماوند بشما خوش گذشته باشد و صدای پر مرغ طرب را خیلی شنیده باشید .

و بعد افزود :

- لابد سکینه نامه مرا بشما داده است .

... نامه ای هم پدرتان نوشته ام ، خودتان بهتر میدانید که

تقصیر با کدام يك از ما دو تاست و بهمین جهت نبایستی به

گفتگو پرداخت : من بایستی خیلی زودتر از این از شما

جدا شده باشم ، اما وجود دخترمان ناهید که مرد ، مانع می

شد ...

و بعد باز درنگی کرد و اضافه نمود :

- وقتی که من بشما می گفتم که من هم صدای آواز پر

مرغ طرب را میشنوم شما می خندیدید و شاید حرف های مرا

شوخی تصور میکردید .

حالا میتوانید شما پرندگان بهشتی را به بینید . پس

مرغ طرب شما کو ؟ آیا باز هم صدای پر آن را می

شنوید ؟

\* \* \*

زری صدای پر مرغ را می شنید و اگر جمال هم نزد

او بود ، او هم صدای پر کبوتر ها را می شنید ، ولی با این

فرق که این بار و از این به بعد ، دیگر آواز پر مرغ طرب نبود  
بلکه صدای پر مرغ غم...  
صدای پر مرغ غم و اندوه بود که در گوش زری شنیده  
می شد...

پسرم ، آسوده بخواب ، پدرت بیدار است ! ...

آخرین پیکار



ایل بزرگ « پارسوا » بسوی دشت فراخ « ارژن » حرکت میگرد . صدای قهقهه خنده و آواز و یا فریاد خوشحال کننده کودکان و دوشیزگانی که سوار ارابه های خشن بودند فضا را پر کرده بود . گله بزرگی از گوسفند و گاو و بز و اسب ، از عقب آن ها میرفت و در جلو ، چندین سگ ، پیشاهنگ ایل و ینزدیک « آسا » و « گرگین » برادر زاده او ، و سران ایل جست و خیز می کردند .

« گرگین » جوان و خوشگل بود . مثل این بود که به چیزی می اندیشید . عمویش تپه های دور دست را به او نشان داده و گفت :

- به آن تپه ها که برسیم ، « گوفا » را خواهی دید ...

از شنیدن نام « گوفا » دل گرگین فرو ریخت ، خون در کالبدش جنبید و با صدای نرمی گفت :

- شاید ایل « چهل مردان » هنوز نیامده باشد ...  
آسا گفت :

- اگر هم نیامده باشد ، فردا یا پس فردا خواهد آمد .  
ولسی چون محل قبیله آنها بدشت « ارژن » نزدیکتر است ،

گمان میکنم رسیده باشند .

گرگین جوان که در آینه قلبش ، چهره زیبا و دلارام  
« گویا » ی نازنین را میدید خندان و شاد شد و دوباره در فکر  
های خوش خویش فرو رفت .

\* \* \*

همه ساله همینکه بهار فرا می رسید ، تیره های ایل  
بزرگ « پارسوا » از اقامتگاه خود برای برگزاری جشن  
بهار به دشت « ارژن » می رفتند . و سران و نجیب زادگان  
ایل ، ازدختران خانواده خود یکی را بزنی می گرفتند .

همینکه تمام سران ایل باتبار و کسان خود به دشت میرسیدند  
هر کس خود را آماده میکرد و همه برای گرفتن جشن بهار به  
خود می جنبیدند . هر فردی ، شاخه ای هیزم ، جوانان و مرد  
ها کنده ای و زنان و کودکان ، بوته های بسیاری می  
کنندند ، و در میدان بزرگی روی هم انباشته و آتش می  
زدند .

آتشی بزرگی بر پا می شد و فریاد های شادی و سرور  
و هیاهوی گنج کنده ای همه جا را پر میکرد . و سرود بهار خوانده  
می شد .

مپس خیک های شراب باز و کاسه ها و یا شاخ های  
تهی و کاسه های سردشمن از شراب پر و خالی می گردید .  
دوشیزگان و زنان جوان ، زیبا و شوخ و شادمان به  
رقص بر می جستند . مرد ها در یکسویه میگساری پرداخته و از  
سوی دیگر ، در حالیکه دوشیزگان و دختران جوان می

رقصیدند ، زن های کامل و پیر ، سرود و آواز خوانده و دایره و تنبک و دست می زدند . وقتیکه جوانان ، کله هایشان از شراب گرم میشد ، هر يك بازوی نامزد و یا زن جوانش را گرفته ، بازوهایشان را زنجیروار در هم افکنده پای کوبان ، گرداگرد برقص اندر می شدند . نورشعله های آتش بصورتشان افتاده و همه را قشنگتر و درخشان تر می نمود .

در طرف دیگر ، دوشیزگان زیبا و دلربا دست بهم داده می رقصیدند . گیسوان بلند و بافته شان می چرخید و به دامن های بلند و فراخشان باد می افکندند . در این هنگام بود که هر يك از جوان ها که بکی از آن دختر ها را دوست می داشت ، می توانست در دو هفته ای که جشن گرفته می شد به وسیله مادرش او را خواستگاری کند .

\* \* \*

یکی از آن شب ها مادر « گرگین » به حلقه دوشیزگان که می رقصیدند نزدیک شد و در يك فرصت خوب ، همین که « گویا » بنزدیک او رسید ، برجست و دست او را گرفت و در حالی که میخواست چیزی به گیسوان او به بندد ، بلند گفت :

– « گویا دختر کیوان ، برای پسر من گرگین » .

دختر کیوان نایستاد و میجال نداد که چیزی به گیسوان او بسته شود و برقص ادامه داد . هر دختری که نمبخواست نامزد شود ، نمی ایستاد . دوشیزگان خندیدند .

– مادر گرگین نزد پسرش بازگشته و باو گفت :

- پسر م گر گین ، دختر گیوان ، این بار هم نامزدی  
ترا نپذیرفت ...

این بار سوم و سال سوم بود که مادر گر گین میخواست  
گوفا را برای پسرش نامزد کند .

گر گین خندید و لختی بفکر فرو رفت و گفت :  
- ولی مادرم ، « گوفا » بجز من بمرد دیگری شوهر  
نخواهد کرد .

در این وقت « آسا » عموی گر گین از میان سران ایل به  
گر گین نزدیک شده و گفت :

- گر گین با من بیا ، گیوان ترا میخواهد به بیند .  
کیوان از سران ایل « چهل مردان » بود . این ایل  
باین جهت چهل مردان ناسیده میشد که کیوان چهل پسر داشت  
و هر يك از پسران او چهل پسر دیگر داشتند .

کیوان دارای سه دختر هم بود که دوتای آنها شوهر  
داشتند ولی سومین ، کوچکترین آنها همین گوفا بود ، و هنوز  
جوانی را که میخواست نیازموده بود .

کیوان میدانست که گر گین خواستار دختر او است و  
در دو جشن نوروز سال های پیش از وی خواستگاری کرده  
است . وقتی شنید که این بار هم « گوفا » خواستگارش را رد  
کرده خنده را سرداد . گیوان مثل شیر میغرید و خنده اش  
شبهت به رعد داشت .

او در شکار شیر و پلنگ چالاک و بی باک بود . شیر  
و یا پلنگی را که بر او حمله ور میشد با دست هایش خفه

میکرد و یا او را از کام می‌دوانید، و یا يك بای آنها را گرفته دور سر می‌چرخانید و بر زمین می‌کوفت و یا روی سنگ‌ها پرت می‌کرد.

یلی از پوست شیر به تن داشت و چارغش از پوست اسب آبی بود. ریشش بلند و خاکستری، سیل هایش تاب داده و از دو طرف آویزان بود، و بجای خود، کاسه سر يك گاو میش بر سر می‌گذاشت.

وقتی می‌نشست، به سنگ پهنی لم می‌داد و هر وقت شاد می‌شد شليك خنده او بلند میشد و شرایش را در کاسه سر گاو میش مینوشید.

گیوان پهلوان و سترك بود. هیچ اسبی او را نمیکشید، و همه ساله در جشن‌های بهار، سران ایل‌ها بهترین و نیرومندترین اسب خود را برایش پیشکش می‌آوردند. دو تا از پسران گیوان با خواهران گرگین زناشوئی کرده بودند و گرگین نیز هر سال برای گیوان اسبی می‌آورد. در این بهار اسبی تنومند و پر ارج آورده بود.

\* \* \*

وقتی که گرگین، بنزد گیوان رسید، ابن یکی رعد آسا خندید، و گفت:

- پسر، برای ربودن قلب دختری که از ایل چهل مردان است و چهل برادر پهلوان دارد، شتاب مکن. او، تا ترا نیازماید، همسر تو نمی‌شود.

سپس گیوان خنده‌اش را سرداد. از خنده او همه پسران

وکلانتران خندیدند . کاسه های شراب لبریز و خالی شد .  
یکی از پسران کیوان ، کاسه سر گاومیش پدرش را پر کرد .  
گرگین جوان ایستاده بود . و باندام کوه آسای کیوان  
شادمانه می نگریست . از اینکه نزدیک او ایستاده و به وی  
می نگرد خوشحال بود . کیوان شراب را گرفت و پیش از آنکه  
بنوشد ، دست پشمالود و گنده خود را بسوی گرگین دراز  
کرده و باو داده و گفت :

- بنوش ، بنوش پسر ...

هر وقت ، يك تن از سران ایل مانند کیوان ، ظرف  
شراب خود را بکسی میداد که بنوشد ، این نشانه محبت و  
مهربانی بسیار و دلبستگی فراوانی بود که به او نشان میداد .  
گرگین در گرفتن شتاب کرد . تمام شراب سرخ فام را يك  
باره سر کشید .

پیران می خندیدند . صدای قهقهه رعد آسای کیوان  
بلند بود .

\* \* \*

یکی دو هفته گذشت و همه روزه گرگین در این انتظار  
بود که گویا دختر کیوان ، برای آزمایش او بجنبد . يك بعد  
از ظهر ، هنگامی که گرگین اسبش را تیمار میکرد ، گویا  
سوار بر اسب سفیدی بود و بتاخت از جلوی او گذشت .

چند صد قدم که دور شد برگشت و دو باره از جلو او  
تاخت کرده و خود را نشان داد و بسوی تپه های دور دست  
راند . گرگین تیر و کمانش را برداشت و به يك خیز بر

اسب لختش سوار شد و از پس گویا به تاخت روان گردید .

گویا در پشت تپه های بلند در میان ماهور و یا بلندی ها می تاخت . گرگین جوان میخواست خود را به او برساند . ولی گویا ، کم کم او را بجا های خطرناک می کشانید . از يك نهر بزرگ و از يك گودال جستن کرد . اسب وی بخوبی می رفت ، ولی ناگهان روی يك تپه ، پلنگی نمایان شد که بسوی مرغزار پائین می آمد . گویا بی ترس و گستاخ بسوی پلنگ پیش تاخت . پلنگ برای او خیز گرفته بود . گرگین به چالاکی از پشت تیری رها کرد و برکمر پلنگ نشست . پلنگ برزمین در غلطید ...

معلوم است اگر گرگین درنگ کرده بود ، پلنگ بر گویا بسته بود .

گویا ایستاد و گرگین به او رسید . هر دو بروی هم نگریسته خندیدند . پس از اندکی بآهستگی اسب راندند . آنگاه کنار درخت های کهنسال پیاده شدند .

گرگین زودتر پیاده شد و کمک کرد تا گویا پیاده شود . کنار تخته سنگی پهلوی هم ایستادند . اندکی که گذشت گرگین گستاخ شد و گفت :

— ای گویای زیبا و دلیر ! چقدر باید از خدای خویش سپاسگذار باشم که مرا به همسری خودت برگزیدی . سال ها این آرزو در من بود که يك روز ترا ، که زیباترین دوشیزگان ایل ما هستی بنامزدی بگیرم .

گوفاً لبخند شیرینی بر لب داشت و سرش را پائین انداخته بود . گرگین افزود :

... مادرم همیشه می گوید هر مردی که با دختری زیبا و نجیب همسر شود ، خدایان به او یاری خواهند کرد و او ، بهر آرمانی که داشته باشد می رسد .

گرگین ، راست میگفت و گوفاً زیباترین دوشیزگان تمام ایل های آن سامان بود . اندامی ورزیده و زیبا ، پیشانی پهن ، بازوان و گیسوانی بلند ، چهره ای گشاده و کشیده ، گندم گون و دیدگانی پر آزمون و درخشان ، دندان هائی سفید و پیوسته ، ابرو هائی باریک و دراز و نگاه هائی دلنشین ، گوئی آناهیت او را زائیده بود .

چهره گوفاً سرخ شده و از شرم سر را ب زیر انداخته بود . بوی خوش گل های نسترن پیرامون را گرفته و دل ها را برمی انگیزخت . گرگین دست او را گرفته و گفت :

... ای زیباترین دوشیزگان آریائی ، پروردگاران که بتو زیبائی و شرم بخشیده اند ، همانطور که دل ترا برای من و قلب مرا خانه مهر تو ساخته اند ، باشد که بمن نیز امسال پیروزمندی به بخشایند تا به آرمان خود برسم و شایسته همسری ترا داشته باشم .

گوفاً بدیدگان گرگین نگریسته و پرسید :

... بگو بدانم آرمان تو چیست ؟

گرگین پاسخ داد :

... آرزوی من این است ، آن وحشی هائی را که آن



سوی مرز و مرزمین ما هستند ، یا از میان برداریم و یا آنها را به جا های دورتری برانیم . آنها همه ساله بعد از بهار به کشتزار ها و رمه های مردمان ما هجوم آورده و به ما آسیب فراوان می‌رسانند .

پس ادامه داد :

... آنها آفتی وحشتناک هستند که هر سال بخاک ما تاخته ، گله ها و اسب های ما را چپاول می‌کنند . نمیدانم ، کی خدایان ما ، نژاد آنان را نابود خواهد ساخت ؟

سپس افزود :

... تو نمیدانی وقتی که بسر زمین ما قدم میگذارند چه بدبختی و شومی با خود به همراه می‌آورند ؟

گوا گفت :

... آری میدانم ، « استروخات » ها را میگوئی ؟ ...

گرگین گفت :

... آری ... و از آنها بدتر . « کریان » ها که مردمانی وحشی‌اند ، و به گوش و بینی هایشان ، حلقه هائی می‌آویزند ، و هنگامی که برای چپاول و غارت و ویرانی بسوئی می‌تازند ، فریاد های وحشتناکی می‌کشند ، و مثل طوفانی به پیش می‌روند ، گوئی که طوفانی از ملخ به کشتزارها هجوم می‌آورند و پنداری جهان می‌خواهد تباه شود ! ...

سپس گرگین ، کوه های دور دست را نشان داده و

گفت :

شش سال پیش پدرم « شیداسپ » ، در جنگ با آن ها

در آن سوی مرز کشته شد . وقتی من سر او رسیدم ، او داشت جان می سپرد . من روی او خم شدم و صورت مرا بوسید و در حالیکه دست مرا فشار میداد ، گفت :

-- « پسرم گرگین ، پدر بزرگت و من ، سال هاست که با کرپان ها جنگیده ایم . پیران ما گفته اند که هشت سال دیگر برای نابود کردن آنها در پیش داریم . این هشت سال را تو باید با آنان پیکار کنی و آنها را شکست دهی و از میان برداری ... » .

گوفای سراپا گوش بود و مثل این بود که می خواست بفهماند با اندوه او شریک می باشد . گرگین به سخن ادامه داد :

-- شش سال است که من و عمویم « آما » با آن وحشی ها می جنگیم . يك سال دیگر بیشتر نمانده است . اگر بر آن ها پیروز شوم ، اجازه خواهم داشت که بجای پدرم ، کلان ایل خود بشوم و در این صورت ، در بهار آینده با تو عروسی خواهم کرد ، و اگر پیروزی نیابم ...

گوفای با وحشت پرسید :

-- اگر پیروز نشوی چه میشود ؟

گرگین گفت :

-- ناچار در جنگ با آنها مثل پدرم کشته خواهم شد و یا با شیرها خواهم جنگید . . . اما اطمینان دارم که گوفای عزیز ، اکنون که من قلب ترا بخود مهربان ساختم ، خدایان بزرگ مرا یاری خواهند کرد . عشق تو برای من سعادت است

و مرا پیروزمند خواهد ساخت .

گوفا دست انداخت و از کمر گرگین ، خنجرش را بیرون کشید . با لبه تیز خنجر ، رشته بلندی از گیسوان خود را برید و آن را بدور گردن گرگین پیچیده و گره زد . سپس شال سرخ رنگی که دور گردن خود شلال انداخته بود باز کرد و آن را به کمر او بست . بازوان بلند و سفیدگونش را به گردن وی انداخت . يك دقیقه آرام ، خندان و مهربان بدیدگان او نگریست و به شیرینی گفت :

- گرگین عزیز ، من هم یقین دارم که همین امسال پیروز خواهی شد . آنگاه صورتشان را رویهم گذاشته و فشار دادند . گرگین دست گوفا را بوسید .

\* \* \*

در این دم ناگهان صدای بوق شنیده شد و سواری به تاخت از دور به پیش می تاخت . گرگین بازوی گوفا را گرفته و او را با خود بالای تپه برد . ناگهان جای دوری را بادست بوی نشان داده و گفت :

- گوفا ، آن جا را نگاه کن !...

در برج دیده بان که بر بالای يك بلندی ساخته شده بود ، همان نزدیکی ها آتش روشن کرده بودند . از راه های دور بوسیله روشن کردن آتش برج به برج ، بلندی به بلندی ، آگاهی و خبر می دادند که قبیله های وحشی کرپانها می خواهند حمله کنند . خبر با آتش از برج دیگری رسیده بود . و سواری میتاخت که مردم ایل را آگاه سازد .

گرگین براسبش جست. گویا هم سوار شد. گرگین گفت:  
- گویای من. تو به ایل برگرد. من جلوتر می‌روم  
تا دیر نشده چادر نشینان دامنه کوه‌ها را به جنبانم. به عمویم  
« آسا » بگو که با مردان ما حرکت کنند. میدانی ما باید  
پیش از آنکه وحشی‌ها به بالای کوه برسند، سنگر بگیریم،  
و گرنه دیر میشود...

گویا دهانه اسبش را کشیده و به گرگین نزدیک شد،  
سرش را بسوی وی پیش برد و هردو در حالی که سوار بودند  
یکدیگر را بوسیدند.

سپس گویا بطرف خرگاه شتافت. بنزدیکی چادرها  
« بیژن » دم خیمه خود ایستاده بود، و پسر کوچکش را  
روی دست نگاه داشته و آهسته تکان می‌داد تا بخوابد.  
وقتی گویا را دید که شتابزده می‌آید، از وی پرسید:  
- ها! چه خبر است؟

گویا گفت:

- باید به جنبیم... کرپان‌ها دارند نزدیک میشوند...  
بیژن به چادر رفت، زنش مشغول کار بود، و در حالیکه  
کودکش را به او میداد، گفت:

- پسر، آمده بخواب، پدرت بجنگ می‌رود تا  
دشمنان را از سرزمین دور کند... تا وقتی تو بزرگ می  
شوی، در خاک خود سربلند و آزاد زندگی کنی...

... پسر بخواب! پدرت بیدار است، و با دشمنان  
سرزمین خود پیکار می‌کند، من بجنگ آن وحشی‌ها می‌روم

که می خواهند سرزمین ما را آلوده کنند ... ما بجنگ دشمنان کیش و آئین میرویم، تا آئین بهی و کیش نیاکان خود را پاکیزه نگاهداریم ...

... پسرم آسوده بخواب ...

بیژن طفل را به مادرش داد ، پیشانی او را بوسید و از چادر بیرون آمده و سوار اسب شد . گویا همه را خبر کرده بود .

وقتی که گرگین از نامزد زیبایش جدا گردید ، بسوی چادر نشین ها و کوهپایه نشینان تاخت و مردان آن ها را به حرکت در آورد . چا بك سواران و جوانانی که به جستجوی او آمده بودند ، به او پیوستند . به پیش تاختند و بی درنگ بسوی سرزها روانه شدند .

\* \* \*

سپس ایل بزرگ « یارسوا » به حرکت درآمد و پس از آن تیره های دیگر که برای برگزاری جشن بهار آمده بودند ، از پی هم حرکت کردند . مثل این بود که طوفانی برخاسته است ، یا سیلی از کوهستان می خواهد فرود آید .

در میان فریاد های سخت جنگجویان ، فریاد سهمگین و رعد آسای « کیوان » از همه بیشتر قلب ها را تکان میداد . کیوان می غرید و می خندید . چهل پسران و تبار آنها دنبال پدرشان می دویدند و می تاختند .

سپیده دم نرزه بود که مرز داران بر سر کوه جای

گرفته و کمین کردند . کیوان از اسب پیاده شده بود و پسرانش خیک شراب را به دهان او نهاده بودند . وقتی که کیوان میراب شد ، دستش را به شانه گرگین گذاشته و گفت :

- هیچ کس نباید بیاساید . این جنگ آخری است که ما در پیش داریم ، باید که پیکارکنیم تا روشنی بر تاریکی چیره شود .

ما « پسران روشنائی » هستیم ، و آموخته‌ایم که با « فرزندان تاریکی » همواره در نوردیم ... ایزدان برای این ما را ساخته‌اند که سواره یا ایستاده بمیریم و نگذاریم که تاریکی جهان را پر کند . ای پسران من ، اینک ساعت فرا رسیده و بایستی که در این پیکار پیروز گردیم ...

و باز ادامه داد :

- هیچ کس نباید بیاساید ، تا آن زمان که بر کرپان ها پیروز شویم . تا برای پسین بار ، سپاه تاریکی را شکست دهیم و دشمنان این مرز و بوم را دورتر و فراتر برانیم ... این آخرین پیکار ماست ... و هیچکس نباید بیاساید ! ...

\* \* \*

و این آخرین پیکار بود که مرز نشینان و دلاوران ایل پارسوا قبیله های وحشی کرپان ها را به عقب راندند ،

و بسیاری از آنها تار و مار شدند . و خورشید آشتی بر سر  
زمین مردم ما درخشان تابید . و گفتند که روشنائی بر  
تیرگی چیره می‌یابد، و پسران روشنائی همواره پیروزمندند  
و به پیش می‌تازند !...

## فہرست

نام داستان	صفحہ
۱ - پیش گفتار	۳
۲ - غرور زن	۷
۳ - شیخ صنعان	۲۷
۴ - کنیزک رومی	۴۳
۵ - رقص فرشتہ	۵۵
۶ - اسب سفید	۶۸
۷ - شکار خرس	۸۳
۸ - زندانی کاخ دوڑ	۱۰۱
۹ - ملکہ گوہر تاج	۱۱۷
۱۰ - شب بد مستی	۱۳۳
۱۱ - مرغ طرب	۱۵۵
۱۲ - آخرین پیکار	۱۷۱





## کانون انتشارات مزدا



فروردین ماه ۲۵۳۵

قیمت : یکصد بیست ریال

حق طبع محفوظ است



این کتاب به شماره ۱۱۱۰ به تاریخ ۲۴/۹/۲۵۳۴

در دفتر کتابخانه ملی ثبت رسیده است

شرکت چاپ الوان